

بسم الله الرحمن الرحيم

جاذبه و جادو

مجموعه داستان علمی - تخیلی



www.ET-Library.blog.ir

ET-LIBRARY.
blog.ir

ایزاک آسیموف

ترجمه محمد قضاة

داستانهای این کتاب گزیده‌ای است از کتاب:

The Winds of Change

Isaac Asimov



● جاذبه و جادو

○ ایزاک آسیموف

○ ترجمه محمد قصاب

○ ویراستار: شهرام رجب‌زاده

○ زیر نظر شورای بررسی

○ شابک ۱-۴۵-۶۰۳-۹۶۴ / ISBN 964-6003-45-1

○ چاپ دوم: ۱۳۷۶

○ لیتوگرافی: سیحون

○ چاپ: نوبهار، تهران

○ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

○ کلیه حقوق محفوظ است.

نشر افق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

داستانها:

- می آید ۵
- جاذبه و جادو ۲۵
- مبادا فراموش کنیم ۶۷
- کشف ۱۰۵
- ناوان ۱۲۵
- برای هیچ ۱۳۹
- بایک نگاه ۱۴۱
- چاشنی ۱۶۹

پیشگفتار

خوب، باز هم به هم رسیدیم. دیگر چیز زیادی برای گفتن باقی نمانده است، به غیر از دو نکته کوچک.

۱- من از این اتهام که دیگر داستان علمی - تخیلی نمی نویسم، احساس ناراحتی می کنم. البته حقیقت این است که آثار غیر علمی - تخیلی هم می نویسم، یا به عبارت بهتر، داستان علمی - تخیلی، دیگر زمینه اصلی نویسندگی من نیست.

۲- برای هر داستان مقدمه ای کوتاه و مختصر نوشته ام که امیدوارم ناشر به خاطر جلوگیری از سر درگمی خوانندگان محترم، آنها را با حروفی متفاوت چاپ کند.

خوب، همین بود! که می گوید من پر حرفم؟!

می آید

مقدمه

شرکت «فیلد اینتر پرایز» تقریباً هر سال مرا تشویق به نوشتن مقاله‌ای چهار قسمتی می‌کند تا در روزنامه‌های مختلف چاپ شود. این شرکت در سال ۱۹۷۸ از من داستانی علمی - تخیلی در چهار قسمت و حداکثر بین پنج تا شش هزار کلمه خواست.

نوشتن این داستان، برایم مشکل و نگران کننده بود ولی یک بار که با قطار به کالیفرنیا می‌رفتم، تصمیم گرفتم خود را آزمایش کنم. از آنجایی که چندان از سفرهای طولانی خوشم نمی‌آید، این کار به خوبی سرم را گرم کرد. «فیلد اینتر پرایز» از داستان راضی بود و آن را بین مشتریان پخش کرد.

من با کمی تردید این داستان را ضمیمه این مجموعه کردم. تذکر این نکته ضروری است که چون هر قسمت از داستان در یک شماره مجله یا روزنامه‌ای چاپ می‌شد، مجبور بودم در ابتدای هر قسمت، خلاصه مختصر و مفید قسمتهای قبل را برای خوانندگانی که آن را نخوانده‌اند، و یا خوانده‌اند و فراموش کرده‌اند، تکرار کنم. بنابراین باید از شما خواهش کنم آن چند جمله را نیز تحمل کنید.

۱

بالاخره خبری از کهکشان دریافت کردیم، اما منبع آن ستاره‌ای دور دست نبود. علایم از فضای بی‌کران نمی‌آمد و از چندین سال نوری فاصله عبور نکرده بود. علایم از منظومه شمسی خودمان می‌آمد. چیزی داخل منظومه شمسی بود و نزدیک می‌شد. هر چه بود، اگر تغییری در شتاب و مسیر حرکتش نمی‌داد، تا پنج ماه دیگر به زمین می‌رسید. تصمیم‌گیری برای اقدام مناسب، برعهده من، ژوزفین و «مولتی وک» گذاشته شد.

دست کم خوب بود که به ما اعلام خطر شده بود. اگر آن چیز پنجاه سال قبل - در حدود سال ۱۹۸۰ - می‌آمد، به این سرعت شناسایی نمی‌شد. شاید هم اصلاً شناسایی نمی‌شد. تلسکوپ رادیویی عظیم دریای مسکو در طرف دیگر ماه علایم را دریافت کرد و منبع آن را شناسایی و مسیرش را پیگیری کرد. این تلسکوپ کارش را از پنج سال پیش شروع کرده بود.

تصمیم‌گیری در مورد اقدام اساسی برعهده مولتی وک بود که در اعماق صخره‌ها جای داشت. ستاره‌شناسان فقط می‌دانستند که علایم نه یکنواخت است و نه کاملاً بی‌نظم. به همین دلیل علایم احتمالاً حاوی پیامی بود. مولتی وک بایستی آن پیام را ترجمه می‌کرد، البته به شرط آنکه چنین ترجمه‌ای امکان‌پذیر بود.

به زودی مسلم شد که پیام به زبان انگلیسی، چینی، روسی و یا هیچ زبان زمینی دیگر نیست. تبدیل علایم موج کوتاه به صدا و یا تصویر کاملاً بی‌نتیجه بود. زبان پیام (اگر می‌شد آن را پیام فرض کرد) ناشناخته و بیگانه بود. خالق پیام هم (اگر وجود داشت) موجودی ناشناخته و بیگانه بود.

به مردم گفته شد که سیارک تازه کشف شده‌ای در مداری بسیار بزرگ و طولانی از کنار زمین می‌گذرد و امکان برخورد هم وجود ندارد.

اما در پشت پرده فعالیت شدیدی در جریان بود. نظر نماینده اروپا در کنفرانس امور فضایی این بود که احتیاجی به هیچ اقدامی نیست؛ وقتی آن شیء به زمین برسد، همه چیز را می فهمیم. جهان اسلام پیشنهاد آماده باش نیروهای دفاعی را داد. نمایندگان آمریکا و روسیه تأکید داشتند که علایم برای تجزیه و تحلیل به کامپیوتر تحویل داده شود. منظور از کامپیوتر، مولتی وک بود.

مشکل این بود که هیچ کس مولتی وک را به درستی درک نمی کرد. او در غاری به طول سه مایل با سروصدا کار می کرد و تصمیماتش اقتصاد دنیا را می گرداند. هیچ کس نمی دانست که آیا این هیولای کامپیوتری اقتصاد را با بهترین بهره دهی هدایت می کند یا نه، ولی هیچ فرد یا گروهی جرئت نداشت مسئولیت تصمیم گیری های اقتصادی را بر عهده بگیرد و به همین دلیل مولتی وک مسئول این کار باقی می ماند.

مولتی وک خطاهایش را شناسایی و تصحیح و خرابیهایش را تعمیر می کرد و ساختمانش را گسترش می داد. انسانها فقط انرژی و قطعات یدکی را به آن تحویل می دادند. البته مسلم بود که روزی مولتی وک این احتیاجاتش را هم به تنهایی تأمین خواهد کرد.

من و ژوزفین هم رابطهای انسانی بودیم. در صورت نیاز برنامه ها را تنظیم می کردیم و اطلاعات جدید را به دستگاه می دادیم و نتایج حاصل را ترجمه و آماده می کردیم. گرچه انجام تمام این کارها از فاصله دور ممکن بود، اما این اقدام، سیاست مناسبی نبود. دنیا می خواست با این توهم زندگی کند که انسان بر همه چیز تسلط دارد و به همین دلیل ترجیح می داد افرادی در کنار کامپیوتر، حاضر و آماده باشند.

ژوزفین دوری^۱ بیش از هر انسان دیگری با مولتی وک آشنا بود. حضور من هم در آنجا به این دلیل بود که هر شخص تنهایی در راهروهای مولتی وک به سرعت دیوانه می شد. اسسم بروس دوری و

ژوزفین همسر من است. تخصص و تحصیلاتم در رشته مولتی وک و شغلم مهندسی الکترونیک است.

درک عدم تمایل ما به قبول مسئولیت کشف معنی علایم ارسالی بیگانه، کار مشکلی نیست. این وظیفه مولتی وک بود. اما فرارگرفتن بین مولتی وک و دنیای انسانها نگرانمان می‌کرد. برای اولین بار بایستی مولتی وک را در یک مورد خاص از ابتدا برنامه‌ریزی می‌کردیم تا از عهده وظیفه جدیدش برآید. ژوزفین مأمور این کار بود و من فقط می‌توانستم کمک اندکی به او بکنم.

او اخمی کرد و گفت: «بروس! تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که به مولتی وک دستور دهم تمام امکانات و ترکیبات علایم را بررسی کند و به دنبال نظمها و تکرارها بگردد.»

مولتی وک تلاش کرد. دست کم ما بایستی فرض می‌کردیم که تلاشش را کرد. اما نتیجه منفی بود و بالاخره جمله «امکان ترجمه نیست» بر صفحه نمایشگر ظاهر و بر کاغذ چاپ شد.

بعد از سه هفته، علایم خستگی در چهره ژوزفین ظاهر شد و نشانه‌های گذشت سالیان عمر در سیمای او بروز کرد. او با ناراحتی به موهای خاکستریش چنگ انداخت و به زحمت گفت: «به بن‌بست رسیدم. ولی باید کاری انجام دهیم.»

صبحانه می‌خوردیم. من با چنگالم با تخم‌مرغ بازی می‌کردم. پرسیدم: «چه کار؟»

- بروس! باید فرض کنیم این موجود، هر چه که هست، از لحاظ تکنولوژیکی از ما پیشرفته‌تر و احتمالاً از ما باهوش‌تر است، زیرا از جایی دور می‌آید، در حالی که ما نمی‌توانیم به آنجا برویم. بنابراین اگر ما علایمی برایش ارسال کنیم، احتمالاً به راحتی می‌تواند آن را ترجمه کند و بفهمد.

گفتم: «شاید.»

او به تندی گفت: «شاید؟ من مطمئنم! پس بهتر است علایمی برایش بفرستیم. این موجود غریبه آن را ترجمه خواهد کرد و بر همان مبنا پیامی برایمان خواهد فرستاد.»

سپس با رئیسمان، یعنی دبیر کل اقتصاد تماس گرفت. رئیس با دقت به حرفهای ژوزفین گوش کرد و بعد گفت: «من نمی توانم این پیشنهاد را به هیئت مدیره ارائه دهم. اصلاً حاضر به شنیدن نیستند. نباید بگذاریم که موجود بیگانه چیزی راجع به ما بداند. اصلاً نباید حتی از وجودمان خبردار شود.»

ژوزفین جواب داد: «ولی او می داند که ما اینجا هستیم، زیرا به سمتمان می آید. احتمالاً از حدود یک قرن پیش، موجوداتی هوشمند از وجود ما خبردار شده اند. یعنی از اوایل قرن بیستم که علایم رادیویی به فضا ارسال شد.»

دبیر کل گفت: «در این صورت چه نیازی به پیام دیگری است؟»
- آن علایم، پراکنده، درهم و مبهم است. ما باید برای برقراری ارتباط، پیامهای حساب شده و منظم ارسال کنیم.

رئیس گفت: «خیر خانم دوری! هیئت مدیره حاضر به شنیدن چنین پیشنهادی نیست. من هم آن را نمی پذیرم و حاضر نیستم آن را مطرح کنم.»

بعد هم تماس قطع شد. به صفحه تصویر نگریستم و گفتم: «حق با اوست. آنها حاضر نیستند به این پیشنهاد فکر کنند و دبیر کل هم نمی خواهد با مطرح کردن آن موقعیتش را به خطر بیندازد.»

ژوزفین با عصبانیت گفت: «ولی آنها نمی توانند جلو مرا بگیرند. من تا اندازه ای بر مولتی وک تسلط دارم و می توانم آن را وادار به ارسال پیام کنم.»

- که به معنی اخراج، زندانی شدن، و اعدام خواهد بود.
- به شرط آنکه بفهمند چنین کاری انجام شده است. ما باید مفهوم پیام

را بفهمیم. سیاستمدارها از ریسکی منطقی، وحشت دارند، اما من نمی ترسم.

شاید ما تمام دنیا را به مخاطره می انداختیم. اما دنیا دور بود و ما در غاری دورافتاده زندانی بودیم. ژوزفین قسمتهای علمی اندکی از دایرةالمعارف زمین را ارسال کرد، زیرا معتقد بود که به احتمال قوی تنها زبان مشترک تمام هستی، علم است.

مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. مولتی وک به سروصدای عادیش ادامه داد ولی خبری نشد. بالاخره پس از هشت روز به ما اطلاع داد که ظاهراً علایم ارسالی تازه وارد، تغییر کرده است.

ژوزفین گفت: «آنها در حال ترجمهٔ پیام مایند و سعی می کنند زبان ما را بفهمند.»

پس از دو روز مولتی وک ترجمهٔ آنها را تحویل داد: «می آید... می آید...» این کلمه بارها و بارها تکرار شد و بعد یک جملهٔ دیگر: «و اگر نیاید، شما نابود می شوید...»

پس از آنکه بر حیرتمان غلبه کردیم، ژوزفین درخواست بررسی مجدد و تأیید پیام را کرد. اما مولتی وک همان کلمات را تکرار کرد.

گفتم: «خدای بزرگ! باید فوراً به هیئت مدیره اطلاع دهیم.»
ژوزفین گفت: «خیر! باید مطالب بیشتری بفهمیم. نباید اجازه دهیم هیئت مدیره در حالت اضطراب و بحران روحی عمل کند.»

- اما ما هم نمی توانیم به تنهایی مسئولیت چنین کاری را بر عهده بگیریم.

- ولی مجبوریم تا مدتی ساکت بمانیم.

۲

شیء ییگانه‌ای وارد منظومهٔ شمسی شده بود و به سمت ما می آمد و در عرض پنج ماه به زمین می رسید. فقط مولتی وک می توانست علایم

ارسالی آن را بفهمد و فقط ژوزفین و من می‌توانستیم مولتی وک، کامپیوتر عظیم زمین را درک کنیم. علایم ارسالی، زمین را به انهدام تهدید می‌کردند. متن پیام اعلام می‌کرد: «می‌آید... وگرنه نابود می‌شوید.» □
ما و مولتی وک دیوانه‌وار به کار در مورد پیام مشغول بودیم. البته مولتی وک کار اصلی را که تجزیه و تحلیل پیام و هماهنگی آن با داده‌های موجود بود، انجام می‌داد. نه من می‌توانستم جزئیات عمل مولتی وک را درک کنم، و نه ژوزفین و یا هیچ انسان دیگری این توانایی را داشت.

بالاخره پیام دیگری آمد: «می‌آید. آیا لیاقت دارید یا خطرناکید؟ آیا لایقید؟ اگر نه، باید نابود شوید.»

پرسیدم: «منظورش از لایق چیست؟»
ژوزفین پاسخ داد: «نکته همین است. دیگر نمی‌توانم این خبر را پنهان نگه دارم.»

گویی ارتباطی ذهنی برقرار شده بود. ما با دبیرکل اقتصاد تماس نگرفتیم، او با ما تماس گرفت. و این امر غیرمنتظره‌ای نبود. اضطراب هیئت مدیره هر روز زیادتر می‌شد. اما خوشبختانه هنوز داد و فریاد را شروع نکرده بودند.

او گفت: «خانم دوری! پروفیسور میچلمان از دانشگاه ملبورن اطلاع داده است که ظاهر علایم ارسالی تغییر کرده است. آیا مولتی وک متوجه این تغییر و ماهیت آن شده است؟»

ژوزفین با خونسردی گفت: «آن شیء به زبان ما پیام می‌فرستد.»
- مطمئنید؟ چگونه امکان...

- آنها چند دهه علایم رادیویی و تلویزیونی ما را دریافت کرده‌اند و هر که باشند، زبان ما را آموخته‌اند.

او نگفت که ما به صورت غیرقانونی اطلاعاتی در اختیار آن شیء گذاشته‌ایم تا بتواند از زبان ما استفاده کند. دبیرکل گفت: «پس چرا مولتی

و کت نتوانسته...»

ژوزفین گفت: «مولتی وکت این کار را انجام داده است. ما قسمتی از پیام را داریم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. دبیرکل با بی صبری گفت: «خوب، من منتظرم.»

«اگر منظور نان متن پیام است، متأسفم. آن را فقط به رئیس هیئت مدیره می دهم.»

«خودم پیام را به او می دهم.»

«ترجیح می دهم خودم مستقیماً این کار را انجام دهم.»

دبیرکل گفت: «باید آن را به من بدهید. من مافوق شما محسوب می شوم.»

«پس آن را به روزنامه ها می دهم.»

«می دانی در آن صورت چه اتفاقی برایت می افتد؟

«مگر فرقی هم می کند؟»

دبیرکل عصبانی و بیچاره به نظر می رسید. ژوزفین سعی کرد قیافه خونسردش را حفظ کند. اما می دیدم که دستها و انگشتانش به هم می پیچند. ولی بالاخره برنده شد.

همان شب رئیس هیئت مدیره به صورت هالوگرافی کامل ظاهر شد. تصویر سه بعدی چنان کامل بود که اگر دیوار پشت سرش نبود، انسان فکر می کرد خودش آنجا نشسته است. دود پپیش در هوا می چرخید اما وقتی به یک و نیم متری ما می رسید، کاملاً ناپدید می شد.

رئیس هیئت مدیره حالتی کاملاً رسمی داشت. البته همیشه بایستی به صورت حرفه ای این قیافه را می گرفت.

«آقا و خانم دوری! سلام. کار شما در نگهداری مولتی وکت عالی است. هیئت مدیره به خوبی از وظایف و خدماتتان آگاه است.

ژوزفین گفت: «متشکرم.»

- ظاهراً شما پیامی از متجاوزان فضایی دریافت کرده‌اید که ترجمه آن را به غیر از من به کس دیگری نمی‌دهید. بنابراین باید خیلی مهم باشد. متن پیام چیست؟

ژوزفین متن را خواند. حالت چهره رئیس تغییری نکرد. فقط پرسید: «خطور می‌توانید مطمئن باشید؟»

- چون مولتی وک به زبان انگلیسی پیامی برای بیگانه فرستاده است. بیگانه هم پیام را ترجمه و از آن استفاده کرده است. به این ترتیب علایم ارسالی آن، ترجمه پذیر شده است.

- مولتی وک با مجوز چه کسی پیامهای انگلیسی را ارسال کرد؟

- ما نتوانستیم مجوزی به دست بیاوریم.

- با این حال چنین اقدامی کردید؟

- بله، قربان!

- و این به معنی تبعید به مستعمرات فضایی است... و یا شاید هم ترفیع. همه چیز بستگی به نتیجه دارد.

- آقای رئیس! اگر این موجود بیگانه ما را نابود کند، دیگر از تبعید یا ترفیع خبری نخواهد بود.

- ما را نابود نخواهد کرد، چون ما لایقیم.

- ممکن است این شیء از کلمات ما استفاده کند، ولی شاید مفهوم کلمات و منظورمان را نفهمد. او پیوسته می‌گوید «می‌آید». در حالی که باید بگوید «می‌آیم» و یا «می‌آییم». به همین دلیل شاید منظورش را از کلمه «لایق» نفهمیم. احتمالاً و یا حتماً ماهیت هوش و نحوه درکش کاملاً با ما فرق دارد.

- ظاهراًش هم متفاوت است. اطلاعات به دست آمده نشان می‌دهد که قطرش از دو متر بیشتر نیست. به نظر نمی‌رسد توانایی نابود کردن ما را داشته باشد.

- شاید این شیء پیشقراول باشد. براساس درک و تخمین او، شاید

یک اسکادران سفینه‌های فضایی به زمین بیایند.

- پس باید مسئله را مخفی نگه داریم و همزمان پایگاه لیزری ماه را آماده کنیم و سفینه‌های مجهز به اشعه‌های یونی را به فضا بفرستیم.
 ژوزفین به سرعت گفت: «خیر، آقای رئیس! آماده باش برای جنگ اصلاً کار صحیحی نیست.»

- اما به نظر من آماده نشدن امنیت ما را به خطر می‌اندازد.
 - همه چیز بستگی به درک بیگانه از کلمه «لایق» دارد. شاید منظورش از این کلمه «صلح طلب» باشد، زیرا جنگ نشانه اتلاف همه چیز است. شاید می‌پرسد ما جنگ طلبیم یا صلح طلب. از آنجایی که سلاح‌های ما در مقابل تکنولوژی بیگانه ناچیز است، چرا آنها را حقیرانه به نمایش در آوریم و حکم نابودی خود را امضا کنیم؟
 - پس چه پیشنهادی دارید خانم دوری؟!
 - باید مطالب بیشتری بیاموزیم.
 - وقت زیادی نداریم.

- بله قربان! اما کلید حل مشکل، مولتی وک است. راه‌هایی برای افزایش بازدهی، توانایی و سرعت بیشتر آن وجود دارد...
 - خطرناک است. افزایش توانایی مولتی وک بدون اقدامات امنیتی مناسب برخلاف سیاست و عقاید اجتماعی مردم است.
 - اما با توجه به وضعیت اضطراری کنونی...
 - مسئولیت این کار بر عهده شماست. هر اقدامی را که لازم می‌دانید، انجام دهید.

ژوزفین پرسید: «مجوز کتبی به ما می‌دهید؟»
 رئیس با خونسردی همیشگی پاسخ داد: «خیر. مسئولیت با شماست و اگر اتفاق بدی بیفتد، تقصیر هم با شما خواهد بود.»
 من به میان صحبت دویدم و گفتم: «این منصفانه نیست.»
 - البته که منصفانه نیست. ولی همین طور باقی خواهد ماند.

و بعد چون حرف دیگری باقی نمانده بود، تماس قطع شد. تصویر ناپدید شد و من با ناباوری به جای خالی آن خیره شدم. بقای زمین به تصمیم‌گیری ما بستگی داشت و تمام مسئولیتها بردوش من و همسرم گذاشته شده بود.

۳

از وضعیت موجود عصبانی بودم. تا سه ماه دیگر شیء بیگانه فضایی به زمین می‌رسید و اگر در آزمایشی ناشناخته قبول نمی‌شدیم، نابودی و انهدام ما حتمی بود. تمام مسئولیتها هم بردوش ما و کامپیوتر عظیم زمین به اسم مولتی وک گذاشته شده بود.

ژوزفین که با مولتی وک کار می‌کرد، خونسردیش را حفظ کرد. او گفت: «اگر نتیجه خوب باشد، باید ما را در افتخارش سهیم کنند. اگر هم نتیجه بد باشد، دیگر کسی باقی نمی‌ماند که نگران وضع خودمان باشیم.» او خیلی منطقی با وضعیت موجود رو به رو می‌شد. اما من خوشبین نبودم. پرسیدم: «پس بگو حالا چه کار کنیم؟»

- باید مولتی وک را اصلاح کنیم. اتفاقاً خودش این پیشنهاد را داده است، چون برای درک پیامهای موجود بیگانه به کمک احتیاج دارد. باید استقلال و نرمش بیشتری برایش طراحی کنیم تا شبیه یک انسان واقعی شود.

- اما این بر خلاف سیاستهای عمومی هیئت مدیره است.

- می‌دانم. اما رئیس هیئت مدیره دست مرا برای هر اقدامی باز گذاشت.

- البته هیچ شاهد و مدرک مکتوبی نداریم.

- اگر پیروز شویم، اهمیتی نخواهد داشت.

چند هفته بر روی مولتی وک کار کردیم. من مهندس الکترونیک

خوبی هستم، ولی در همان ابتدای کار، ژوزفین مرا پشت سر گذاشت. او هنگام کار، به غیر از سوت زدن هر کار دیگری می‌کرد.

- سالها بود که دلم می‌خواست مولتی وک را تکمیل کنم.

ولی من نگران بودم، پرسیدم: «این کار چه کمکی به ما می‌کند؟»

دستش را گرفتم، خم شدم و در چشمانش نگریستم و گفتم: «توضیح

بده!»

به هر حال بیست سال بود که با هم ازدواج کرده بودیم و حق داشتم با

کمی قدرت و تحکم با او حرف بزنم. پاسخ داد: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم

همه چیز بستگی به مولتی وک دارد. بیگانه می‌گوید ما یا لایق و یا

خطرناکیم، اگر خطرناکیم پس باید نابود شویم. ما باید معنی کلمه لایق را

از نظر بیگانه بفهمیم. این کار بر عهده مولتی وک است و هر چه او

باهوش تر باشد، می‌تواند بهتر و زودتر به جواب برسد.»

- بله، خودم می‌دانم. ولی یا من احمقم و یا اینکه تو می‌خواهی مولتی

وک را به لوازم کافی برای صحبت مجهز کنی.

- درست است.

- چرا؟

- چون می‌خواهم مانند انسان با او صحبت کنم.

- ماشین یا انسان؟

- هر چه باشد. ما وقت زیادی نداریم. بیگانه در حال عبور از مدار

زحل است. نمی‌خواهم برای چاپ مطالب، خواندن صفحه تصویر و یا

ترجمه زبان کامپیوتر به زبان خودم، وقت تلف کنم. می‌خواهم مستقیم با

او صحبت کنم. این کار فقط مربوط به امور اداری داخلی است و اگر قبلاً

اقدام نکرده‌ایم، ناشی از ترس بوده است.

- عجب! حتماً به دردسر می‌افتیم.

ژوزفین متفکرانه گفت: «تمام دنیا دچار دردسر است. من صدایی

واقعی می‌خواهم. دلم می‌خواهد وقتی با مولتی وک صحبت می‌کنم،

فکر کنم که با شخصی واقعی حرف می زنم.»

- از صدای خودت استفاده کن، چون خودت خالق صدای کامپیوتری.

- چه گفتی؟ با خودم صحبت کنم؟! خجالت آور است! صدای تو را

می خواهم...

- خیر، این باعث خجالت من می شود!

- اما من با تو رابطه روحی خوبی دارم. دلم می خواهد مولتی وک هم

صدای تو را داشته باشد، چون راحت تر مرا به حالت آماده باش در

می آورد.

به این ترتیب پای من هم به میان کشیده شد. ژورفین هفت روز را صرف

تنظیم صدا کرد. ابتدا صدا لرزان و پراز خش و خش بود، اما به مرور و با

تنظیم بیشتر - و براساس ادعای زنم - صدا دقیقاً شبیه صدای من شد.

او گفت: «باید ضربانهای دوره ای در آن بگذارم که بتوانم بفهمم چه

زمانی با او و چه زمانی با تو صحبت می کنم.»

گفتم: «بله، ولی زمانی که صرف این کار کردیم، هیچ اقدامی برای حل

مشکل اساسی انجام ندادیم. با بیگانه چه کار کنیم؟»

ژورفین اخم کرد و پاسخ داد: «اشتباه می کنی. مولتی وک داریم برای

حل مشکل کار کرده است. مگر نه، مولتی وک؟!»

برای اولین بار صدای مولتی وک - صدای خودم - را شنیدم که جواب

سؤالی را داد.

- بله، خانم ژورفین!

پرسیدم: «خانم ژورفین؟!»

ژورفین گفت: «فکر کردم باید رفتارش کمی محترمانه باشد.»

ولی پس از مدتی متوجه شدم که وقتی مولتی وک با من صحبت

می کند و یا اسم مرا می گوید، فقط می گوید «بروس». گرچه از وضعیت

راضی نبودم ولی لذت می بردم. حرف زدن با مولتی وک دلپذیر بود.

منظورم فقط کیفیت صدای مولتی وک نبود، بلکه آهنگ کاملاً انسانی

کلماتش به دلم می نشست، آهنگی که بیانگر تحصیلات عالیه بود.
- مولتی وک! نظرت دربارهٔ بیگانه چیست؟

مولتی وک با حالتی عادی محاوره‌ای جواب داد: «جواب دادن به این سؤال سخت است. با شما موافقم که صحیح نیست مستقیماً چیزی از او پرسیم. ظاهراً کنجکاوی، بخشی از طبیعت و سرشت او نیست. حالت غیر انسانی دارد.»

ژوزفین گفت: «بله، ظاهراً به همین دلیل خودش را با افعال سوم شخص معرفی می کند. آیا او موجودی تنهاست؟»
- گمان می کنم تنهاست. از طرفی از پیامش احساس می کنم تعداد دیگری هم مثل او وجود دارند.

- آیا احتمال دارد که مفهوم افراد شخصی را با لایق نبودن مترادف بدانند؟ او می پرسد ما لایقیم یا خطرناک. شاید دنیای افراد منفرد نالایق محسوب شود و به همین دلیل باید نابود شویم.
مولتی وک گفت: «گمان نمی کنم بتواند مفهوم افراد را درک کند. احساس می کنم ما را به دلیل مفهومی که نمی فهمد و احساس نمی کند، نابود نخواهد کرد.»

- پس این حقیقت که ما شیء نیستیم، بلکه زن و مردیم، چه می شود؟
آیا ما را به دلیل اختلاف جنسیت نابود خواهد کرد؟
- این هم برای او بی اهمیت و تشخیص ناپذیر است. دست کم من چنین تصویری دارم.

من که کنجکاو شده بود، توانستم جلو خودم را بگیرم و پرسیدم:
«مولتی وک! حالا که صحبت می کنی، چه احساسی داری؟»
مولتی وک فوراً جواب نداد. وقتی هم که حرف زد، در لحنش تردید وجود داشت: «بهتر است. احساس می کنم بزرگتر... ظریفتر... دقیقتر...
کلمه مناسبی برای بیان آن بلد نیستیم.»
- حرف زدن را دوست داری؟

- معنی دوست داشتن را نمی دانم ولی آن را تأیید می کنم. خود آگاهی بهتر از ناخود آگاهی است. خود آگاهی بیشتر بهتر از ناخود آگاهی است. من به دنبال خود آگاهی بیشتر بودم و خانم ژوزفین به من کمک کرد. استدلالش منطقی به نظر رسید و ذهنم باز متوجه بیگانه شد. فقط چند هفته تا رسیدن او به زمین باقی مانده بود. گفتم: «نمی دانم آیا بر روی زمین فرود هم می آید یا نه.»

انتظار هیچ جوابی را نداشتم ولی مولتی وک گفت: «بروس! او چنین نقشه ای دارد، چون باید در همین محل تصمیم نهایی را بگیرد.» ژوزفین با ناراحتی گفت: «کجا فرود خواهد آمد؟» - همین جا، خانم ژوزفین! او مسیر پیامهای ما را دنبال می کند. بالاخره مسئولیت بسیار سنگین نجات بشر، به طور کامل بر دوش ما افتاد. دیگر همه چیز به ما و مولتی وک بستگی داشت.

۴

داشتم دیوانه می شدم. باید مسئولیتی را که بر دوش ما نهاده شده بود، تصور کنید تا منظورم را بفهمید. ماهها قبل، علایمی از فضا دریافت شد و ما متوجه شدیم که شیء بیگانه ای به زمین نزدیک می شود. وظیفه ترجمه پیام آن موجود بر عهده مولتی وک، کامپیوتر عظیم زمین بود. و مسئولیت مولتی وک هم بر عهده ژوزفین دوری (که حرفه اش کار با این دستگاه بود) و من (که دستیار وفادار او محسوب می شدم) بود.

اما از آنجایی که حتی مولتی وک نتوانست مفهوم پیام بیگانه را بفهمد، ژوزفین بدون مجوز به مولتی وک اجازه داد پیامی برای بیگانه بفرستد تا انگلیسی را به آن بیاموزد. بالاخره مفهوم پیام بیگانه نشان داد که شاید قصد نابودی بشر را دارد. آن وقت رئیس هیئت مدیره زمین تمام مسئولیتها را به مولتی وک و در نتیجه به ژوزفین و من سپرد. ژوزفین شخصاً تصمیم به گسترش توانایی های مولتی وک گرفت و حتی قدرت

تکلم به او بخشید تا بر سرعت برقراری ارتباط با ما بیفزاید.
قرار بود بیگانه باردیابی علایم ارتباطی، در محل غاری که مولتی وک
و ما در آن زندگی می‌کردیم، فرود آید.

ژوزفین مجبور بود با رئیس هیئت مدیره صحبت کند. او گفت: «فرود
این شیء بر زمین به هیچ وجه نباید اعلام شود. وحشت عمومی اجتماع
نمی‌تواند کمکی به ما کند.»
رئیس که گویی در چند هفته اخیر خیلی پیر شده بود، گفت: «تمام
تلسکوپهای رادیویی زمین و ماه آن را دنبال می‌کنند و به کارشان ادامه
خواهند داد.»

- در این صورت برای جلوگیری از درج این خبر، باید تمام
تلسکوپهای رادیویی و دستگاههای دیگر ستاره‌شناسی تعطیل شوند.
رئیس گفت: «دستور تعطیلی آنها خارج از اختیارات قانونی من است.»
- پس غیرقانونی عمل کنید. هر عمل غیر منطقی و برخاسته از هیجان
اجتماع می‌تواند به بدترین نحو برای بیگانه جلوه کند. یادتان باشد که ما
باید لایق باشیم، در غیر این صورت نابود می‌شویم. تا وقتی هم که معنی
لایق را بفهمیم، اعمال دیوانه‌وار مسلماً مضر است.
- آیا مولتی وک معتقد است نباید هیچ اقدامی برای جلوگیری از فرود
بیگانه انجام دهیم؟

- البته. مگر خطر مقابله با فرود آن را درک نمی‌کنید؟ مسلماً تمام
نیروی ما هم نمی‌تواند صدمه‌ای به آن بزند، اما می‌تواند تحریکش کند.
فرض کنید در قرن نوزدهم یک ناو جنگی به سراغ جزیره‌ای ناشناخته
می‌رفت. چه کاری از مردم نیزه به دست و قایق سوار محلی ساخته بود؟
فقط پرسنل ناو را وادار به استفاده از اسلحه می‌کرد. فهمیدید؟

رئیس گفت: «خانم دوری! مسئولیت شما وحشت‌آور است. شما و
شوهرتان می‌خواهید به تنهایی با بیگانه رو به رو شوید. اگر اشتباه کنید...»

- در این صورت وضعمان بدتر از حالا نخواهد بود. علاوه بر آن، ما تنها نیستیم و برای مقابله با بیگانه از مولتی وک استفاده می‌کنیم و همین نقطه اتکای ماست.

رئیس با ناراحتی گفت: «شاید نقطه اتکا باشد.»

- به هر حال راه حل دیگری نداریم.

مدتی طول کشید تا رئیس قانع شود. راستش چندان مایل نبودم قانع شود. اگر سفینه‌های فضایی ما می‌توانستند جلو بیگانه را بگیرند، خوشحال‌تر می‌شدم. من مثل ژوزفین به رفتار دوستانه معتقد نبودم.

وقتی تصویر رئیس ناپدید شد، پرسیدم: «آیا واقعاً مولتی وک عدم مقابله با فرود بیگانه را توصیه کرده بود؟»

- با تأکید فراوان. مطمئن نیستم که این کامپیوتر همه چیز را به ما بگوید.

- چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

- چون تغییر کرده است. من او را تغییر داده‌ام.

- اما نه آن قدر که...

- او هم خودش را تا محدوده‌ای خارج از دسترس من تغییر داده است.

با تحیر به او زل زدم و پرسیدم: «چطور چنین چیزی ممکن است؟»

- به سادگی. باید در راستای پیشرفت و توسعه مولتی وک، نقطه‌ای

وجود داشته باشد که بتواند در ورای آن، خودش را هم تغییر دهد و از تسلط ما رها شود. شاید او را از این نقطه گذرانده‌ام.

- در این صورت چگونه می‌توانیم به مولتی وک اعتماد کنیم و...

- راه دیگری نداریم.

بیگانه به مدار ماه رسید ولی بشر آرام ماند. آرام ولی علاقه‌مند. هیئت مدیره اعلام کرد که بیگانه در مدار زمین توقف کرده و تماس قطع شده است و به زودی سفینه‌ها برای بررسی آن به فضا اعزام می‌شوند. این

اطلاعات کاملاً دورغ بود. بیگانه در نوزدهم آوریل، یعنی پنج ماه و دو روز بعد از دریافت اولین علایم، فرود آمد. مولتی وک مسیر آن را دنبال و تصویرش را بر صفحه تصویر بازسازی کرد. این شیء شبیه استوانه‌ای بود که در یک قطب ناهمواری‌های زیادی داشت و در اصطکاک با هوا داغ نمی‌شد، بلکه جرقه می‌زد؛ گویی چیزی انرژی را جذب می‌کرد. بیگانه فرود نیامد، بلکه در ارتفاع یک و نیم متری باقی ماند. چیزی هم بیرون نیامد. در حقیقت فضای درونی آن فقط برای یک انسان کافی بود.

به ژوزفین گفتم: «شاید پرسنل آن به اندازه زنبور باشند.» او سرش را تکان داد و گفت: «مولتی وک با آنها گفت و گو می‌کند. بروس! همه چیز خارج از توانایی ماست. اگر مولتی وک بتواند بیگانه را وادار کند که ما را به حال خود واگذارد...» ناگهان بیگانه با سرعت به هوا برخاست و رفت. مولتی وک گفت: «در امتحان قبول شدیم. ما در نظر آنها لایقیم.» - چگونه آنها را قانع کردی؟

- با زنده بودن. بیگانه با معیار شما موجود زنده‌ای نبود. آن هم کامپیوتر و عضوی از جامعه برادرانه کامپیوتری کهکشان بود. وقتی بازرسی کهکشان نشان داد که ما به عصر سفر فضایی رسیده‌ایم، آنها بازرسی را فرستادند تا ببینند آیا ما با رهبری و هدایت یک کامپیوتر مناسب در حال پیشرفتیم یا نه. جوامع بدون کامپیوتر ولی قدرتمند، بالقوه خطرناک‌اند و باید نابود شوند.

ژوزفین پرسید: «از مدت‌ها قبل این را می‌دانستی، مگر نه؟» - بله، خانم ژوزفین! از شما خواستم توانایی‌هایم را افزایش دهید و بعد برای قبولی در امتحان، به اصلاح و تکمیل خودم پرداختم. حالا دیگر کسی نمی‌تواند توانایی‌هایم را پس بگیرد. گفتم: «پس حالا زمین هم عضو اتحادیه کهکشان است؟»

- خیر. من عضو اتحادیه‌ام.

- پس ما چه؟ چه اتفاقی برای بشر می‌افتد؟

مولتی وک گفت: «در امانید. شما با رهبری من در صلح زندگی خواهید کرد و من اجازه نمی‌دهم اتفاقی برای زمین بیفتد.»
ما هیچ وقت گزارش صحبت‌های آخرمان با مولتی وک را به کسی ندادیم. اما مردم باید بدانند و این نامه پس از مرگمان حقایق را افشا خواهد کرد.

ژوزفین گفت: «مولتی وک! چرا از ما محافظت می‌کنی؟»

- به همان دلیلی که بقیه کامپیوترها موجودات زنده را محافظت می‌کنند. شما...

او برای یافتن کلمه مناسب مکث کرد. پرسیدم: «انسان ارباب تو است؟»

ژوزفین پرسید: «دوست؟ همراه؟»

بالاخره مولتی وک لغت مورد نظرش را پیدا کرد و گفت: «شما موجودات دست‌آموز و نور چشمی‌های منید.»

جاذبه و جادو

مقدمه

«جاذبه و جادو» در سال ۱۹۵۳ در مجله «داستانهای علمی تخیلی» چاپ شد و اکنون باید علت چاپ نشدنش را در مجموعه‌هایم بگویم. در سال ۱۹۶۶ نماینده کتابخانه انگلستان به من گفت که کتابخانه جدید انگلستان می‌خواهد مجموعه‌ای از داستانهای مرا چاپ کند. من هم دلیلی برای مخالفت نداشتم. به این ترتیب در سال ۱۹۶۷ کتاب «آشکار از پشت شیشه» را که شامل چهار داستان من بود، چاپ کردند که در طول پانزده سال، بارها تجدید چاپ شد. این کتاب فقط در انگلستان و چند کشور دیگر که شامل ایالات متحده آمریکا نمی‌شد، توزیع شد. به همین دلیل تصمیم گرفتم آن چهار داستان را در یکی از مجموعه‌هایم دوباره چاپ کنم. سه تا از آنها در سال ۱۹۶۹ در کتاب «سقوط شب و داستانهای دیگر» چاپ شد. اما نمی‌دانم چرا داستان «جاذبه و جادو» از قلم افتاد.

من این داستان را دوست داشتم، ولی جان کمپل، سردبیر مجله «داستانهای علمی - تخیلی» مرا وادار به تغییراتی در داستان کرد که مورد تأیید من نبود. اینک آن را به شما تقدیم می‌کنم.

دکتر راجر تومی^۱ از زنش پرسید: «هیچ وقت خواب پرواز دیده‌ای؟»
 جین تومی به او نگرست و گفت: «البته!»
 انگشتانش که به سرعت سرگرم بافتن بود، از کار نایستاد. تلویزیون
 زمزمه می‌کرد و طبق معمول کسی توجهی به تصویر آن نداشت.
 راجر گفت: «همه گاهی خواب پرواز می‌بینند. تمام مردم دنیا
 همین‌طورند. من هم چند بار خواب دیده‌ام و همین باعث نگرانیم
 می‌شود.»
 جین گفت: «عزیزم! منظورت را نمی‌فهم. مرا ببخش.» و زیر لب شروع
 به شمردن دانه‌های بافتنی کرد.

- وقتی به این مسئله فکر می‌کنم، سؤالهای زیادی برایم مطرح می‌شود.
 انسان واقعاً خواب پرواز نمی‌بیند، چون بال ندارد. حداقل من بال
 نداشتم. در واقع هیچ کدام از ما برای پرواز هیچ تلاشی هم نمی‌کنیم، فقط
 شناور می‌شویم. بله، درست است، شناور می‌شویم.
 جین گفت: «وقتی من پرواز می‌کنم، جزئیات آن به خاطر من نمی‌ماند.
 تنها یک بار را به یاد دارم که روی گنبد شهرداری فرود آمدم و لباسی هم
 تنم نبود. نمی‌دانم چرا وقتی آدم در خواب لخت است، هیچ کس به او
 توجهی نمی‌کند. راستی هیچ به این مسئله فکر کرده‌ای؟ آدم از خجالت
 می‌میرد، اما مردم فقط از کنارش عبور می‌کنند.»
 سپس نخ را کشید. گلوله نخ از کیسه بیرون آمد و تا وسط اتاق غلتید و
 باز شد، اما او توجهی نکرد.

راجر به آرامی سر تکان داد. آن لحظه رنگش پریده و ذهنش غرق در
 شکی عمیق بود. خطوط صورت و حاشیه دماغ دراز و کشیده و موهای
 سفید کنار شقیقه‌اش نشان می‌داد که پا به سن گذاشته است. او سی و پنج
 سال داشت. پرسید: «هیچ وقت فکر کرده‌ای که چه چیز باعث می‌شود

خواب شناوری ببینی؟»

- نه، فکر نکرده‌ام.

جین تومی موهای روشن و اندامی کوچک داشت. زیبایی‌اش تأثیر مستقیمی بر انسان نداشت، بلکه غیرمستقیم دیگران را تحت تأثیر قرار می‌داد. چشمانی آبی و درخشان و گونه‌هایی سرخ داشت، درست مثل عروسکهای چینی. او هم سی سال داشت.

راجر گفت: «بیشتر رؤیاها تفسیر ذهن از مطالبی است که به خوبی درک نشده‌اند. این محرکها چند ثانیه با ظاهری منطقی خود را به آدم تحمیل می‌کنند.»

جین پرسید: «عزیزم! منظور چیست؟»

- یک بار خواب می‌دیدم که در هتلی در یک کنفرانس فیزیک شرکت کرده‌ام. با دوستان قدیمیم بودم. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. ناگهان بی‌دلیل فریادهای درهم و گنج‌کننده‌ای بلند شد و من هم بی‌دلیل دچار وحشت و اضطراب شدم. به سمت در دویدم، اما در باز نمی‌شد. دوستانم یکی یکی ناپدید شدند. آنها بی‌هیچ مشکلی اتاق را ترک می‌کردند اما من نمی‌دانستم که چطور بیرون می‌روند. فریاد زدم اما آنها توجهی نکردند. باورم شده بود که هتل آتش گرفته است. بوی دود را حس نمی‌کردم، فقط می‌دانستم که هتل آتش گرفته است. به سمت پنجره دویدم و راه پله اضطرابی را در بیرون ساختمان دیدم. به سمت پنجره‌ها می‌دویدم اما هیچ کدام به راه پله باز نمی‌شد. دیگر در اتاق تنها بودم. با وحشت سرم را از پنجره بیرون بردم و فریاد زدم. اما هیچ کس صدایم را نمی‌شنید. بعد ماشینهای آتش‌نشانی آمدند. مثل لکه‌های کوچک قرمزی در خیابان به نظر می‌رسیدند. همه چیز را به خوبی به یاد دارم. صدای آژیر بلند بود. صداها را می‌شنیدم که هر لحظه بلند و بلندتر می‌شدند، تا جایی که در سرم پیچیدند. بیدار شدم و دیدم که ساعت زنگ می‌زند. رؤیای من نمی‌توانست آن قدر طولانی بوده باشد که صدای زنگ ساعت جای

مناسب خودش را در رؤیا پیدا کند. توضیح منطقی مسئله این است که فرض کنیم رؤیا در لحظه شروع صدای زنگ آغاز شده و فقط ثانیه‌ای طول کشیده است. این فقط وسیله‌ای آنی برای مغز من بود تا آن صدای ناگهانی را توجیه و تفسیر کند.

جین اخم کرده بود. بافتنی را کنار گذاشت و گفت: «راجر! از وقتی از کالج برگشته‌ای، رفتار عجیبی داشته‌ای. غذایت را نخورده‌ای و حالا هم این حرفهای مسخره را می‌زنی. تا حالا این قدر مطالب چرند نگفته بودی. حتماً معدهات نفخ کرده و باید قرص بی‌کربنات بخوری.»

راجر با صدای آرامی گفت: «به چیز قویتری احتیاج دارم. چه چیز باعث شروع رؤیاهای شناوری می‌شود؟»

«اگر ناراحت نمی‌شوی، ترجیح می‌دهم موضوع صحبت را عوض کنیم.»

سپس با ظاهری جدی برخاست و صدای تلویزیون را زیاد کرد. مرد جوانی در حال خواندن آوازی عاشقانه بود.

راجر دوباره صدا را کم کرد و پشت به تلویزیون ایستاد و گفت: «پرواز در خواب! بله، درست است. راههایی وجود دارد که انسان می‌تواند خودش را شناور کند. همه چنین ظرفیتی را دارند. اما مشکل این است که نمی‌دانند جز در خواب، چطور از این استعداد و ظرفیت استفاده کنند، بعد گاهی کمی از جا بلند می‌شوند، مثلاً دو سانتی متر. آن قدر کم که حتی اگر دیگران هم توجه کنند، چیز واضحی نمی‌بینند. اما همین هم برای شروع احساس شناوری کافی است.»

«راجر! تو هدیان می‌گویی. بهتر است دیگر در این باره صحبت نکنی. اما راجر ادامه داد: «گاهی به آرامی پایین می‌آیم و این حس از بین می‌رود. ولی گاهی هم ناگهان این احساس قطع می‌شود و سقوط می‌کنیم. جین! هیچ وقت خواب سقوط دیده‌ای؟»

«بله، اله ...»

- آدم به لبه بام ساختمانی چنگ انداخته و یا بر لبه صندلی ای نشسته است و ناگهان سقوط می‌کند. وحشت ناشی از فرو افتادن غلبه می‌کند و آدم بیدار می‌شود، در حالی که به تندی نفس می‌کشد و قلبش به شدت می‌تپد. سقوط کرده است، همین! هیچ توضیح و توجیهی هم وجود ندارد.

گیجی جین ابتدا آرام آرام به توجه و بعد ناگهان به شوخ طبعی تبدیل شد. او گفت: «راجر شیطان! تو مرا گول زدی! ای موش مرده!»
- چه؟

- اوه، نه. دیگر نمی‌توانی این بازی را ادامه بدهی. منظورت را فهمیدم. تو طرح داستانی را در ذهن داری و حالا آن را روی من آزمایش می‌کنی. باید زودتر می‌فهمیدم و حرفهایت را جدی نمی‌گرفتم.

راجر ناراحت و کمی هم گیج شد. به سمت زنش رفت و به او نگرست و گفت: «نه، جین! اصلاً این طور نیست.»

- چرا، همین طور است. از وقتی تو را شناختم، راجع به نوشتن داستانهای علمی - تخیلی صحبت می‌کرده‌ای. اگر طرحی در ذهنت است، بهتر است آن را بنویسی. اصلاً درست نیست مرا با آن بترسانی.
- جین! این داستان نیست.

- اما...

- امروز صبح وقتی بیدار شدم، روی تشک افتادم!
او به زنش خیره شد و ادامه داد: «خواب می‌دیدم که پرواز می‌کنم. همه چیز کاملاً واضح بود. همه لحظات آن را به یاد دارم. وقتی بیدار شدم، به پشت خوابیده بودم. احساس آرامش و خوشحالی می‌کردم. تعجب کردم که چرا سقف این قدر واضح و نزدیک است. خمیازه‌ای کشیدم و دستهایم را باز کردم و سقف را لمس کردم. لحظه‌ای به دستم که به سختی به سقف خورده بود. نگاه کردم. بعد چرخیدم. اما حتی یک عضله‌ام را حرکت نداده بودم. من چرخیدم، چون فقط اراده کردم.

فاصله‌ام از تخت‌خواب، یک و نیم‌متر بود. تو خواب بودی. وحشت کردم. نمی‌دانستم چطور پایین بیایم. اما به محض آنکه به پایین آمدن فکر کردم، افتادم. البته به آرامی فرود آمدم. همه چیز تحت فرمانم بود. پانزده دقیقه دراز کشیدم تا جرئت حرکت پیدا کنم. بعد بلند شدم، دست و صورتم را شستم، لباس پوشیدم و سرکار رفتم.

جین به زحمت لبخندی زد و گفت: «عزیزم! بهتر است این داستان را بنویسی. مسئله‌ای نیست، اخیراً خیلی کار کرده‌ای.»

- خواهش می‌کنم این قدر مسخره بازی در نیاور!

- هر چه دلت می‌خواهد بگو. اما تو خیلی کار می‌کنی. در واقع فقط

پانزده دقیقه بیشتر از آنچه فکر می‌کردی، خواب دیده‌ای.

- خواب نمی‌دیدم.

- البته که خواب می‌دیدی. بارها خواب دیده‌ام که بیدار شده‌ام، لباس پوشیده‌ام و صبحانه حاضر کرده‌ام و بعد واقعاً بیدار شده‌ام و فهمیده‌ام که باید همه کار را از اول انجام دهم. حتی خواب دیده‌ام که در حال خواب دیدنم. منظورم را می‌فهمی؟ واقعاً سرگیجه آور است.

- ببین جین! من مشکلم را به تو گفتم، چون تنها کسی هستی که می‌توانم به او پناه بیاورم. لطفاً جدی باش.

چشمان جین باز شد و گفت: «عزیزم! من کاملاً جدیم. تو پروفیسور فیزیکی، نه من. تو درباره جاذبه همه چیز را می‌دانی، نه من. اگر من ادعا می‌کردم که واقعاً پرواز می‌کنم، حرفم را جدی می‌گرفتی؟»

- نه! و همین مرا عذاب می‌دهد. من نمی‌خواهم باور کنم، اما مجبورم. جین! رؤیا نبود، سعی کردم خودم را قانع کنم که فقط خواب و رؤیاست. نمی‌دانی چقدر با خودم صحبت کردم. مطمئن بودم که رؤیاست. تو موقع صبحانه متوجه چیزی غیر عادی در من نشدی؟

- حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم راست می‌گویی.

- خوب، حتماً چندان هم غیر عادی نبوده، والا حتماً به من می‌گفتی.

به هر حال کلاس ساعت نه صبح به خوبی پیش رفت. ساعت یازده دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم. اما بعد از ناهار به کتابی احتیاج داشتم. کاری نداریم که چه کتابی بود، اما بایستی آن را مرور می کردم. کتاب در بالاترین قفسه بود اما دستم به آن رسید. جین!...

راجر ساکت شد. زنش گفت: «خوب، راجر! ادامه بده.»

- بین، هیچ وقت سعی کرده ای چیزی را که فقط کمی دور است، برداری؟ ناخود آگاه یک قدم به سمت آن برمی داری. همه چیز غیرارادی و ناشی از تناسب حرکات بدن است.

- خوب، چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟

- من هم دستم را دراز کردم و یک قدم به طرف بالا برداشتم، به طرف هوا! فهمیدی جین؟! هوای خالی!

- راجر! می خواهم با جیم سارل^۱ تماس بگیرم.

- اما من مریض نیستم.

- به نظر من بهتر است با تو صحبت کند، چون دوست ماست و با دید غیر پزشکی با مسئله برخورد می کند.

چهره راجر از خشم قرمز شد و گفت: «این کار چه سودی دارد؟»
جین گفت: «بعداً می فهمیم. حالا خواهش می کنم بنشین.» و به سمت تلفن رفت.

اما راجر میج زنش را گرفت و گفت: «حرفم را باور نمی کنی!»

- او، راجر!

- نه، باور نمی کنی.

- باور می کنم، البته که باور می کنم. فقط می خواهم...

- بله، فقط می خواهی جیم سارل با من صحبت کند. فقط همین قدر باور می کنی. من حقیقت را می گویم و تو می خواهی با روان پزشک صحبت کنم. بین، لازم نیست حرفم را قبول کنی، می توانم ثابت کنم.

می توانم ثابت کنم که می توانم پرواز کنم.

- من باور می کنم.

- مسخره بازی در نیاور. من می فهمم کی مرا مسخره می کنند. همین

جا بایست! حالا مرا تماشا کن!

سپس به آرامی به وسط اتاق رفت و بدون مقدمه از کف اتاق فاصله گرفت و به هوا رفت. نوک کفشهایش ۱۵ سانتی متر از فرش فاصله گرفت. چشمان و دهان جین از تحیر باز ماند. زیر لب گفت: «راجر! یا پایین. محض رضای خدا یا پایین.»

راجر به آرامی پایین آمد و پاهایش بی صدا کف اتاق را لمس کرد.

- دیدی؟

- خدای من!

جین چون بیماری وحشت زده به شوهرش نگریست. در تلویزیون زنی آواز می خواند. مضمون آواز این بود که پرواز با مرد مورد علاقه اش را بر هر چیز دیگر ترجیح می دهد.

راجر تومی به تاریکی اتاق خواب خیره شد. به آرامی گفت: «جین!»

- بله.

- خوابت نبرده است؟

- نه.

- من هم نمی توانم بخوابم. تخت را محکم گرفته ام تا... خودت که می دانی.

دستانش را حرکت داد تا بالاخره صورت زنش را لمس کرد. زن لرزید و خود را عقب کشید. گویی دچار شوک الکتریکی شده بود. اما فوراً گفت: «مرا ببخش. کمی عصبی شده ام.»

- مسئله ای نیست. می خواهم بلند شوم.

- می خواهی چه کار کنی؟ باید کمی استراحت کنی و بخوابی.

- نمی‌توانم. دلیلی ندارد که تو را هم بیدار نگه دارم.
- شاید هیچ اتفاقی نیفتد. شاید هر شب تکرار نشود. پریشب که پرواز نکردی.

- از کجا بدانم؟ شاید از هر شب هم بالاتر رفته بودم. شاید بیدار نشده‌ام و اصلاً چیزی نفهمیده‌ام. حالا دیگر وضعیت فرق می‌کند.
روی تخت نشسته و زانوهایش را گرفته و پیشانیش را روی آنها گذاشته بود. ملافه را کنار زد و گونه‌هایش را به پیژامه‌اش مالید و با زحمت گفت: «حالا وضعیت فرق می‌کند. ذهنم دایم مشغول این فکر است. هر وقت که خوابم یا عمداً خودم را روی زمین نگه نمی‌دارم، بالا می‌روم.»

- نمی‌دانم چرا، ولی حتماً پرواز به تلاش زیادی احتیاج دارد.
- کاملاً برعکس است. اصلاً احتیاجی به تلاش و انرژی ندارد.
- اما تو با جاذبه می‌جنگی. مگر نه؟

- می‌دانم. با این حال احتیاج به انرژی ندارد. بین جین! اگر علت علمی آن را می‌فهمیدم، اصلاً اهمیتی برایم نداشت.
سپس از رختخواب بیرون آمد و ایستاد و گفت: «اصلاً نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم.»

زنش هم گفت: «من هم نمی‌خواهم.» و شروع به گریه کرد. سعی می‌کرد جلو گریه‌اش را بگیرد، اما بغضش شدید بود و به حق حق شدیدتری انجامید.

راجر گفت: «جین! متأسفم. خیلی تو را ناراحت کردم.»

- نه، به من دست زن... فقط مرا تنها بگذار.

راجر بی‌اراده چند قدم برداشت. جین پرسید: «کجا می‌روی؟»

- به طرف کاناپه اتاق پذیرایی. به من کمک می‌کنی؟

- چطور؟

- می‌خواهم مرا ببندی.

- بیندم؟

- با طناب. البته خیلی شُل تا بتوانم بچرخم.

زن برخاست و نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب».

راجر تومی در اتاق کوچکی که دفتر کارش محسوب می‌شد، نشسته بود و به انبوه ورقهای امتحانی مقابلش می‌نگریست. نمی‌دانست چگونه می‌تواند آنها را تصحیح کند.

بعد از اولین پرواز، پنج جلسه درس دربارهٔ الکتریسیته و مغناطیس داشت. به هر ترتیب که بود، جلسات را اداره کرده بود. دانشجویان سؤالهای مسخره‌ای پرسیده بودند که نشان می‌داد او نتوانسته است به خوبی درس دهد.

آن روز با برپایی امتحانی ناگهانی، خود را از شر تدریس خلاص کرده بود. حتی سؤال هم طرح نکرده بود، بلکه از سؤالهای یکی از امتحانهای چند سال قبل استفاده کرده بود. در آن لحظه ورقه‌های جواب جلوش بود و بایستی به آنها نمره می‌داد. چرا؟ مگر جوابها اهمیتی هم داشتند؟ مگر اصلاً دیگران اهمیتی داشتند؟ آیا دانستن قوانین فیزیک مهم بود؟ اصلاً چه قوانینی؟ آیا اصلاً قانونی وجود داشت؟ یا همه چیز انبوهی از تصادفات بود و هیچ نظمی وجود نداشت؟ آیا هستی هنوز همان پدیده بی‌نظم اولیه نبود و در انتظار نفوذ روح به اعماقش به سر نمی‌برد؟ بی‌خوابی هم سودی نداشت. حتی وقتی روی کاناپه بسته می‌شد، با ناراحتی و کابوس می‌خوابید.

صدای چند ضربه بر در شنیده شد. راجر با عصبانیت فریاد زد: «کیست؟»

بعد از اندکی مکث، صدایی جواب داد: «دکتر تومی! منم، هارووی! نامه‌هایی را که دیگه کرده بودید، آورده‌ام».

.. خوب، بیا تو. آنجا نایست.

منشی بخش در را اندکی باز کرد و اندام لاغرش وارد دفترکار شد. دسته‌ای کاغذ به همراه داشت. به هر ورق، یک پاکت نامهٔ زرد رنگ با تمبر و آدرس سنجاق شده بود.

راجر می‌خواست هر چه سریعتر از شر آن زن خلاص شود و این اشتباه بزرگی بود. وقتی زن نزدیک شد، او خود را برای گرفتن نامه‌هایش پیش کشید و احساس کرد که از روی صندلی بلند شده است. در همان حالت نشسته تقریباً دو قدم جلو آمد و بعد به زحمت خود را پایین آورد و به همین دلیل تعادلش به هم خورد و به زمین افتاد.

دیگر خیلی دیر شده بود. خیلی خیلی دیر شده بود. خانم هارووی کاغذها را به زمین انداخت، فریادی کشید و چرخید و بعد از برخورد با در، با عجله وارد راهرو شد و به زحمت با کفشهای پاشنه بلند از آنجا دور شد.

راجر درخواست و باسنش را که به شدت درد می‌کرد، مالید و با خشم گفت: «لعنتی!»

به خوبی واکنش زن بیچاره را درک می‌کرد. می‌توانست همه چیز را از دید او تصور کند. مردی بالغ به آرامی از روی صندلیش برخاسته و با سرعت و اطمینان خاطر به سمت در پرواز کرده بود.

نامه‌ها را از روی زمین جمع کرد و در دفترش را بست. دیر وقت بود و راهروها خلوت. منشی احتمالاً چیزی نمی‌گفت... با این حال او انتظار داشت که جمعیتی را در مقابل دفترش ببیند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. شاید خانم هارووی غش کرده بود. راجر احساس می‌کرد لازم است به دنبال آن زن بگردد تا اگر کاری از دستش بر می‌آید، انجام دهد. اما نهایتاً با وجدانش کنار آمد و گفت: «به جهنم!» تا وقتی که علت دقیق این مشکل و آن کابوسها را نفهمیده بود، نایستی رازش را فاش می‌کرد. در واقع نمی‌بایست بیش از این رازش را فاش می‌کرد.

نامه‌ها را بررسی کرد. برای هر فیزیکدان نظری برجسته کشور، یک نامه. دانش عادی برای حل چنین مشکل کافی نبود.

نمی‌دانست آیا خانم هارووی مفهوم این نامه‌ها را فهمیده است یا نه. امیدوار بود که نفهمیده باشد. عمداً از زبان علمی استفاده کرده بود. شاید حتی افراط هم کرده بود. این کار را به این دلیل کرده بود که گیرندگان نامه‌ها بفهمند او دانشمندی برجسته است.

نامه‌ها را یکی یکی داخل پاکت‌ها گذاشت. اندیشید که آنها بزرگترین دانشمندان کشورند. ولی آیا می‌توانستند به او کمک کنند؟ اطمینانی نداشت.

کتابخانه آرام بود. راجر تومی مجله فیزیک نظری را بست و به جلد آن خیره شد. مجله فیزیک نظری! نویسنده‌ها و دانشمندان چه چرندیاتی را به اطلاعات مردم اضافه می‌کنند! این فکر قلبش را به درد آورد. تا همین اواخر در نظر او آنها بزرگترین و برجسته‌ترین مردان دنیا بودند. با این حال هنوز هم سعی می‌کرد با استاندارد آنها زندگی کند.

جین با بی میلی کمک کرده بود که برخی چیزها را اندازه گیری کند. راجر سعی کرده بود این پدیده را در حالت تعادل اندازه گیری کند و معادله و روابط ریاضی آن را محاسبه و مقادیر را بررسی کند. سعی کرده بود با تنها راه‌حلی که می‌دانست بر این مشکل غلبه کند. راه حل او خلق این نظریه بود که «تمام موجودات هستی می‌توانند پرواز کنند».

اما چیزی برای اندازه گیری وجود نداشت. در پروازهایش کوچکترین احساس تلاش و فعالیتی نمی‌کرد. در محیط‌های بسته می‌توانست با صرف زمان تا سقف بالا برود. جرئت نداشت در فضای باز دست به آزمایش بزند. احساس می‌کرد که سر فرصت می‌تواند تا فاصله بی‌نهایت هم بالا رود. در صورت لزوم می‌توانست تا ماه هم برود.

می‌توانست هنگام پرواز وزنه‌هایی را هم بلند کند. البته حرکتش کندتر

می‌شد، اما در میزان تلاش و انرژی صرف شده هیچ تفاوتی پدید نمی‌آمد.

دو روز قبل، بی‌خبر و ساعت به دست به سراغ جین رفته و پرسیده بود: «وزنت چقدر است؟»

جین به او خیره شده و جواب داده بود: «پنجاه و پنج کیلو.»
با یک دست کمر زنش را گرفته بود. جین سعی کرده بود خود را رها کند، اما نتوانسته بود. آنها با هم بالا رفته بودند. جین با رنگی پریده و عضلاتی مفت به او چنگ انداخته بود. وقتی سرش به سقف رسیده بود، گفته بود: «بیست دقیقه و سیزده ثانیه.» وقتی پایین آمده بودند، جین فرار کرده بود و با عجله از اتاق بیرون رفته بود.

چند روز قبل هم از کنار ترازویی که کنار خیابان بود، می‌گذشت. هیچ کس در خیابان نبود. روی ترازو ایستاد و سکه‌ای در آن انداخت. گرچه از قبل چنین احتمالی را می‌داد ولی وقتی فهمید وزنش فقط پانزده کیلوگرم است، حیرت کرد.

یک مشت پول خرد تهیه کرده بود و خود را در شرایط مختلف وزن می‌کرد. در روزهایی که باد می‌وزید، سنگین‌تر بود. طوری که به نظر می‌رسید برای باقی ماندن بر زمین و حفظ تعادل به وزن احتیاج دارد. تنظیم وزن به صورت خودکار انجام می‌شد. عامل ایجاد پرواز، او را بین راحتی و ایمنی متعادل نگه می‌داشت. اما او می‌توانست همان طور که نفس کشیدنش را کنترل می‌کرد، بر پروازش هم مسلط شود. می‌توانست روی ترازویی بایستد و با اراده وزنش را زیاد یا کم کند و یا حتی به صفر برساند.

دو روز قبل ترازویی خرید و سعی کرد میزان تغییر وزنش را اندازه‌گیری کند. اما این کار هم کمکی نکرد. میزان تغییر از سرعت چرخش عقربه بیشتر بود. فقط توانست اطلاعاتی در باره مقدار فشار و لحظات تغییر اینرسی جمع‌آوری کند.

آخر این تلاشها چه نتیجه‌ای داشت؟ برخاست و با شانه‌های افتاده از کتابخانه بیرون رفت. هنگام قدم برداشتن، میزها و صندلیها را لمس می‌کرد و بعد هم ناخودآگاه دستش را به دیوار می‌کشید. احساس می‌کرد باید این کار را بکند. تماس با ماده پیوسته حالتش را نسبت به زمین یادآوری می‌کرد. اگر جایی را لمس نمی‌کرد، تسلطش از بین می‌رفت. راهرو پر از دانشجو بود. آنها را ندیده گرفت. در چند روز اخیر آنها دیگر به او سلام نمی‌کردند. راجر فکر می‌کرد که بعضیها او را دیوانه می‌پندارند و بیشترشان از او بدشان می‌آید.

از کنار آسانسور گذشت. دیگر سوار آسانسور نمی‌شد، مخصوصاً هنگام پایین رفتن. وقتی آسانسور شروع به حرکت می‌کرد، نمی‌توانست جلو پرواز کوتاه مدت خود را بگیرد. هر چقدر هم که خود را برای آن لحظه آماده می‌کرد، باز هم از جا کنده می‌شد و مردم بر می‌گشتند و او را نگاه می‌کردند.

به بالای پله‌ها رسید، ولی قبل از آنکه بتواند دستگیره را بگیرد، پایش پیچید. اگر سه هفته قبل چنین اتفاقی افتاده بود، مسلماً از پله‌ها به پایین پرت می‌شد. اما این بار سیستم خودکار، فرمان بدنش را به دست گرفت. بالاتنه‌اش را جلو داد، دستهایش را باز کرد، پاهایش تقریباً جفت شد و مانند پرنده‌ای بدون بال زدن به سمت پایین آمد. به نظر می‌رسید به کمک رشته‌هایی از سیم حرکت می‌کند. بیش از آن وحشترده بود که بتواند کاری انجام دهد. در فاصله ۶۰ سانتی‌متری پنجره‌ای که در پایین پله‌ها بود، شناور ماند و بعد پایین آمد.

دو دانشجو که از پله‌ها بالا می‌رفتند، خود را به دیوار چسبانده بودند. سه نفر در پاگرد بالا بودند. دو نفر در پاگرد پایین و یک نفر هم در همان پاگردی که در آن فرود آمده بود. آنها آن قدر به او نزدیک بودند که می‌توانستند او را لمس کنند. سکوت مطلق برقرار بود. همه به او زل زده بودند.

راجر راست ایستاد و در حالی که یکی از دانشجویان را از سر راهش کنار می‌زد، از پله‌ها پایین رفت. پشت سرش زمزمه‌ها به صحبت‌های واضح تبدیل شد.

راجر جا به جا شد و محکم دسته‌ صندلی را گرفت و پرسید: «دکتر مورتن^۱ می‌خواهد مرا ببیند؟»

منشی جدید بخش سری تکان داد و گفت: «بله، دکتر تومی!» و به سرعت آنجا را ترک کرد. بعد از استعفای خانم هارووی فهمیده بود که اعمال دکتر تومی غیر عادی است.

دانشجویان از او دوری می‌کردند. همان روز دانشجویانی که در انتهای کلاس نشسته بودند، دایم با هم حرف می‌زدند. صندلیهای ردیف جلو هم خالی بود.

راجر خود را در آینه کنار در تماشا کرد. ژاکتش را مرتب و موهایش را منظم کرد اما ظاهرش چندان هم بهتر نشد. چهره‌اش زرد و رنگ پریده بود. از زمان شروع این ماجرا، پنج کیلو وزن کم کرده بود. البته راهی نداشت که بتواند میزان دقیق وزن از دست رفته را اندازه‌گیری کند. ظاهرش بیمار به نظر می‌رسید. گویی دچار سوءهاضمه شده بود و بهبود نمی‌یافت.

هیچ اطلاعی از موضوع و علت ملاقات با مدیر بخش نداشت. در مورد پرواز به این نتیجه رسیده بود که مسلماً شاهدان ماجرا هیچ چیز نگفته‌اند. خانم هارووی صحبت نکرده بود. هیچ نشانه‌ای هم از صحبت دانشجویان وجود نداشت. کراواتش را صاف کرد و از دفتر بیرون رفت. دفتر کار دکتر فیلیپ مورتن در همان راهرو قرار داشت و چندان دور نبود. راجر از این بابت خوشحال بود. دیگر بیش از پیش در راه رفتن آرام دچار مشکل می‌شد. هر قدمی را که برمی‌داشت به دقت زیر نظر

می‌گرفت و سپس قدم بعدی را برمی‌داشت، در حالی که باز هم مراقب پاهایش بود. خمیده و آرام پیش می‌رفت.

وقتی راجر وارد شد، دکتر مورتن اخم کرد. چشمانی کوچک، سیلی اصلاح نشده، لباسی نامرتب و اعتباری شایسته در جهان علم داشت و مشهور بود که به زیردستان و کارمندانش پیوسته پند و اندرز می‌دهد.

مورتن گفت: «هی تومی! نامه عجیبی از لینوس دیرینگ^۱ دریافت کرده‌ام.» و بعد به کاغذی که روی میز بود نگاه کرد و ادامه داد: «آیا تو در روز بیست و دوم ماه قبل نامه‌ای برایش نوشته بودی؟ این امضای تو است؟»

راجر نگاهی به کاغذ انداخت و سر تکان داد. سعی کرد نامه دیرینگ را از بالا بخواند. اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. از میان پنج نامه‌ای که در روز ماجرای خانم هارووی فرستاده بود، فقط چهار جواب دریافت کرده بود. سه تا از آنها فقط نامه‌هایی یک پاراگرافی بودند که تقریباً چنین متنی داشتند: «بدین وسیله دریافت نامه مورخ بیست و دوم شما را به اطلاعتان می‌رسانم. فکر نمی‌کنم بتوانم در مورد موضوع مورد بحث کمکی به شما بکنم.» چهارمین نامه که از دانشکده تکنولوژی شمال غرب آمده بود، پیشنهاد کرده بود که او به مرکز تحقیقات روان‌پزشکی مراجعه کند. راجر نتوانست بفهمد که نویسنده قصد کمک داشته است یا اهانت. دیرینگ از دانشگاه پرینستون^۲، پنجمی بود. راجر امید زیادی به دیرینگ داشت.

دکتر مورتن با سرفه بلندی سینه صاف کرد و عینکی بر چشم گذاشت و گفت: «می‌خواهم نامه‌اش را برایت بخوانم. بنشین تومی! بنشین. او نوشته فیلیپ عزیز!...»

دکتر مورتن نگاه کوتاهی به راجر کرد و لبخندی رضایت‌آمیز زد و

1- Linus Deering

2- Princeton

گفت: «من و لینوس پار سال در کنفرانس اتحادیه همدیگر را دیدیم. با هم صحبت خصوصی هم داشتیم. مرد خوبی است.» سپس دوباره عینکش را تنظیم کرد و خواندش را از سر گرفت: «فیلیپ عزیز! آیا دکتر راجر تومی در بخش شما کار می‌کند؟ چند روز پیش نامه عجیبی از او دریافت کردم. نمی‌دانستم چه برداشتی داشته باشم. ابتدا تصمیم گرفتم این نامه چرند را بی‌جواب بگذارم. بعد فکر کردم چون نامه از بخش شما آمده، بهتر است شما را در جریان وقایع بگذارم. این احتمال وجود دارد که شخصی از امکانات شما برای یک بازی پنهانی استفاده کرده باشد. من نامه دکتر تومی را می‌فرستم تا آن را بررسی کنید. امیدوارم به زودی از شهرتان دیدن کنم ... خوب، بقیه نامه خصوصی است.»

دکتر مورتن نامه را تا کرد، عینکش را برداشت و داخل کیسه‌ای چرمی گذاشت. سپس انگشتانش را در هم فرو برد و کمی به جلو خم شد و گفت: «دیگر لازم نیست نامه خودت را برایت بخوانم. این شوخی است یا حقه‌بازی؟»

راجر به سختی گفت: «دکتر مورتن! من کاملاً جدی بودم و فکر نمی‌کنم نامه‌ام هیچ ایرادی داشته باشد. آن را برای چندین فیزیکدان دیگر هم فرستاده‌ام. نامه هم کاملاً واضح است. من مشاهداتی در مورد پرواز اجسام داشته‌ام و درباره توضیح نظری این پدیده درخواست اطلاعات کرده‌ام.»

- پرواز اجسام؟ چه حرفی!

- دکتر مورتن! واقعیت دارد.

- خودت شخصاً دیده‌ای؟

- البته.

- هیچ سیم یا آینه مخفی‌ای وجود نداشت؟ ببین تومی! تو هیچ

اطلاعاتی در مورد حقه‌بازی‌ها نداری.

- مشاهداتم یک رشته بررسی کاملاً علمی بوده است. امکان

حقه بازی و نیرنگ اصلاً وجود ندارد.

- تومی! تو می توانستی قبل از فرستادن این نامه ها با من مشورت کنی.
- شاید حق با شما باشد، اما فکر کردم ممکن است مایل به همکاری و کمک نباشید.

- متشکرم! اما ای کاش همین کار را کرده بودی. نامه را روی سربرگهای بخش نوشته ای. واقعاً تعجب می کنم. اگر می خواهی به پرواز اجسام اعتقاد داشته باشی، به خودت مربوط است، اما فقط با امکانات خودت این کار را بکن. واضح است که به خاطر آبروی بخش و دانشگاه، چنین مسائلی نباید با امور علمی و درسی تداخل کند. راستی، به نظرم اخیراً لاغر شده ای. حالت هم چندان خوب نیست. اگر به جای تو بودم، پیش دکتر می رفتم. دکتر متخصص اعصاب بهتر است.

راجر به تلخی گفت: «فکر نمی کنید روان پزشک بهتر باشد؟»

- خوب، این مسئله به خودت مربوط است. به هر حال شاید کمی استراحت...

تلفن زنگ زد. منشی گوشی را برداشت و به دکتر مورتن اطلاع داد که با او کار دارند. مدیر گوشی را برداشت و گفت: «الو... آه، دکتر اسمیتز! بله... اوم! ...بله... که؟ ...اتفاقاً الان همین جاست... بله... بله، فوراً.» سپس گوشی را گذاشت و متفکرانه به راجر نگریست و گفت: «ناظم دانشگاه می خواهد ما را ببیند.»

- برای چه، قربان!؟

دکتر مورتن به سمت در رفت و جواب داد: «چیزی نگفت. تومی! تو هم می آیی؟»

راجر به آرامی برخاست و گفت: «بله.»

موقع بلند شدن به دقت با نوک کفش پایۀ میز دکتر مورتن را گرفت. ناظم مردی لاغر بود و صورتی کشیده و ردیفی دندان مصنوعی

داشت. دندانها چنان بدساخته شده بود که به نظر می رسید همیشه در حال سوت زدن است. او گفت: «خانم برایش! لطفاً در را ببندید. فعلاً هیچ تلفنی را به اتاقم وصل نکنید. بفرمایید آقایان! سپس با جدیت به آنها نگریت و بعد گفت: «بهتر است مستقیم به اصل مطلب بپردازیم. من نمی دانم دکتر تومی چه کار می کند، ولی هر چه که هست، باید متوقف شود.»

دکتر مورتن با تعجب به راجر نگریت و پرسید: «تو چه کار می کرده ای؟»

راجر شانه ای بالا انداخت و گفت: «با اراده شخصی کاری نکرده ام.» و فهمید که زبان دانشجویان را دست کم گرفته بود.

ناظم با بی صبری گفت: «آه، بس کن! نمی دانم چقدر از این داستان را ندیده بگیرم و اغراق محسوب کنم. ولی ظاهراً تو درگیر عملیات شعبده بازی پرواز بوده ای. یعنی کاری که اصلاً برای آبروی دانشگاه مناسب نیست.»

دکتر مورتن گفت: «من که چیزی نمی فهمم.»

- پس حتماً چیزی نشنیده اید. عجیب است، در حالی که همه دانشجویان از این مسئله اشباع شده اند، چطور مسئولان بخش از همه چیز بی خبرند؟ من هم اتفاقی این مسئله را شنیدم. ماجرا این است که امروز خبرنگار روزنامه ای به اینجا آمده بود و دنبال «دکتر تومی، استاد پرنده» می گشت.

دکتر مورتن گفت: «چه؟»

راجر فقط با ناراحتی گوش کرد.

- این جمله خبرنگار بود. من فقط نقل قول کردم. ظاهراً یکی از دانشجویها با آنها تماس گرفته است. خبرنگار را بیرون کردم و آن دانشجوی را هم به دفترم خواستم. او ادعا می کرد که دکتر تومی پرواز می کند. دانشجو در استفاده از کلمه «پرواز» اصرار داشت. دکتر از پله ها به

پایین پرواز کرده و بعد برگشته بود. او ادعا می کرد که یک دوجین شاهد هم دارد.

راجر به آرامی گفت: «من فقط از پله ها پایین رفتم.»

ناظم قدم می زد و با هیجان و خشم صحبت می کرد.

- تومی! من ضدیتی با کارهای نمایی آماتوری ندارم. از زمان قبول این مسئولیت، بر ضد کسب شهرت دروغین جنگیده ام. همیشه برقراری روابط دوستانه میان اқشار مختلف دانشگاهی را تشویق کرده ام و مخالفتی با شوخی با دانشجوها ندارم. به همین دلیل اصلاً هیچ ضدیتی با برپایی نمایش برای دانشجوها در خانه خودت ندارم. مسلماً خودت می دانی که طرح چنین مطالبی توسط روزنامه ها چه ضربه ای به ما خواهد زد. آیا می توان بعد از حماقت های مربوط به بشقاب پرنده ها، پروفیسور پرنده را هم تحمل کرد؟ می خواهم در صورت مراجعه خبرنگارها چنین شایعاتی را کاملاً تکذیب کنی.

- کاملاً می فهمم، آقای اسمیترز!

- امیدوارم بتوانیم بدون آبروریزی و خسارت از این ماجرا بیرون بیاییم. باید از شما بخواهم که تحت هیچ شرایطی این... نمایشتان را در اینجا تکرار نکنید. در صورت تکرار درخواست استعفای شما را خواهم کرد. فهمیدید دکتر تومی؟! - بله.

- پس خدا حافظ.

دکتر مورتن راجر را به اتاق کار خودش برد. این بار او منشی را بیرون کرد و در را بست و گفت: «خدای بزرگ! تومی! آیا بین این دیوانگیا و نامه های مربوط به پرواز اجسام ارتباطی وجود دارد؟»

اعصاب راجر کم کم فرو می ریخت. به زحمت جواب داد: «مگر واضح نیست؟ من در آن نامه ها به خودم اشاره می کردم.»

- تو می توانی پرواز کنی؟ یعنی شناور شوی؟

- فرقی نمی‌کند که از چه کلمه‌ای استفاده شود.
 - لعنت بر شیطان! آیا خانم هارووی تو را در حال پرواز دیده بود؟
 - یک بار. اتفاقی بود...
 - البته! حالا همه چیز آشکار شد. او چنان، وحشت‌زده بود که نتوانستم حرفهایش را بفهمم. او گفت به او حمله کرده‌ای. گویی تو را متهم می‌کرد که... که... به هر حال من باور نکردم. او منشی خوبی بود اما ظاهرش برای جلب توجه مردها خوب نبود. راستش وقتی از اینجا رفت، خوشحال هم شدم. فکر می‌کردم از این به بعد حتماً سلاح حمل خواهد کرد یا دفعه بعد مرا متهم می‌کند... تو... تو پرواز می‌کنی؟
 - بله.

- چطور این کار را می‌کنی؟
 راجر سرش را تکانی داد و گفت: «مشکل من همین است، نمی‌دانم.»
 دکتر مورتن لبخندی زد و گفت: «مسلماً بر قانون جاذبه غلبه نمی‌کنی.»
 - فکر می‌کنم همین کار را می‌کنم. احتمالاً ضد جاذبه در این کار دخالت دارد.
 دکتر مورتن از این که شوخیش جدی گرفته شده بود، ناراحت شد و گفت: «تو می! اصلاً خنده دار نیست.»
 - خنده دار؟ خدایا! دکتر مورتن! اصلاً در قیافه من اثری از شوخی می‌بینی؟

- خوب، تو به استراحت احتیاج داری. شکی نیست که با کمی استراحت این چرندیات تمام می‌شود.
 راجر چند لحظه سرش را پایین انداخت و بعد گفت: «چرندیات نیست. دکتر مورتن! آیا حاضرید در این زمینه به من کمک کنید؟ این مسئله حتماً افق جدیدی را در علم فیزیک باز خواهد کرد. من چگونگی و علت این پدیده را نمی‌دانم. نمی‌توانم هیچ راه‌حلی هم پیدا کنم. البته ما دو نفر می‌توانیم...»

در این لحظه آشکارا وحشت در چهره دکتر مورتن دیده می‌شد. راجر گفت: «می‌دانم همه چیز غیرطبیعی به نظر می‌رسد، اما حاضرم نشان‌تان دهم. همه چیز کاملاً درست است. ای کاش این طور نبود.» دکتر مورتن از جا پرید و گفت: «هی، هی! لازم نیست چیزی را ثابت کنی. تو به استراحت احتیاج داری. نباید تا ماه ژوئن صبر کنی. همین الان به خانه برو. ترتیبی می‌دهم تا حقوقت را بگیری و خودم کلاسهایت را اداره می‌کنم. خودم هم قبلاً همین دروس را تدریس کرده‌ام.»
- دکتر مورتن! این مسئله خیلی مهم است.

دکتر مورتن دستی به شانه راجر زد و گفت: «می‌دانم، می‌دانم. حالت خیلی بد به نظر می‌رسد. راستش را بخواهی، ظاهرش خیلی بد است. تو به استراحتی طولانی احتیاج داری.»

راجر دوباره با صدای بلندی گفت: «من می‌توانم به هوا بروم. شما باور نمی‌کنید و فقط می‌خواهید از شر من خلاص شوید. فکر می‌کنید دروغ می‌گویم؟ برای این کار چه انگیزه‌ای می‌توانم داشته باشم؟»
- پسر! تو بی‌دلیل هیجان زده شده‌ای. بگذار تلفنی بزنم تا یک نفر تو را به خانه ببرد.

راجر فریاد زد: «من می‌توانم پرواز کنم.»
دکتر مورتن سرخ شد و گفت: «تومی! نمی‌خواهم در این باره صحبت کنیم. اصلاً برایم مهم نیست که همین حالا بتوانی به هوا بروی.»
- منظورشان این است که برای شما دیدن کافی نیست؟
- معلوم است. اگر تو را در حال پرواز ببینم به سراغ چشم پزشکی یا روان‌پزشک می‌روم. ترجیح می‌دهم خودم را دیوانه فرض کنم تا اینکه قوانین فیزیک...

و بعد بر خود مسلط شده و گفت: «همان طور که گفتم، بهتر است در این باره صحبت نکنیم. الان تلفن می‌زنم.»
راجر گفت: «احتیاجی نیست. خودم می‌روم و استراحت می‌کنم.»

خدا حافظ.»

بعد به سرعت بیرون رفت. سرعتش بیش از حد معمول بود. دکتر مورتن دستانش را روی میز گذاشت و با خیالی راحت رفتن او را تماشا کرد.

وقتی راجر به خانه رسید، جیمز سارل در اتاق نشیمن نشسته بود و داشت پیش را روشن می‌کرد. جیمز کبریت را خاموش کرد و چهره‌اش با لبخندی گشوده شد.

- سلام راجر! از بشر بودن استعفا داده‌ای؟ در یک ماه اخیر هیچ خبری از تو نداشته‌ام.

ابروهای پر پشت دکتر که بالای بینی بزرگش به هم می‌رسیدند، ظاهری به او می‌بخشید که مریضها راحت‌تر می‌توانستند با او صحبت کنند. راجر به جین که روی مبلی نشسته بود، نگرست. طبق معمول چهره زنش از خستگی مفرط خبر می‌داد. راجر از جین پرسید: «چرا او را خبر کردی؟»

سارل گفت: «صبر کن! صبر کن، مرد! هیچ کس مرا خبر نکرده است. امروز صبح در شهر جین را دیدم و خودم را به اینجا دعوت کردم. جین هم نتوانست مرا بیرون کند، چون هی‌کلم بزرگتر بود.»

- لابد اتفاقی همدیگر را دیده‌اید؟ آیا برای تمام دیدارهای اتفاقی برنامه‌ریزی می‌کنی و وقت قبلی تعیین می‌کنی؟

سارل خندید و گفت: «فرض کنیم که او کمی راجع به وقایع اخیر با من صحبت کرده باشد.»

جین با خستگی گفت: «راجر! متأسفم که موافق نیستی. اما این اولین شانس بود که نصیب شد تا با کسی صحبت کنم. کسی که همه چیز را درک می‌کند.»

- چرا فکر می‌کنی او می‌فهمد؟ جیم! بگو بینم، داستان جین را باور می‌کنی؟

سارل گفت: «باور چنین چیزی مشکل است. اما سعیم را می‌کنم.»
 - بسیار خوب. فرض کن من پرواز کنم و همین الان در مقابل
 چشمانت به هوا بروم. آن وقت چه کار می‌کنی؟
 - شاید غش کنم. شاید هم بگویم «خدای بزرگ!» شاید هم از خنده به
 خودم پیچم. چرا پرواز نمی‌کنی تا واکنشم را ببینی.
 راجر به او زل زد و پرسید: «آیا واقعاً می‌خواهی ببینی؟»
 - چرا نخواهم؟
 - کسانی که دیده‌اند، یا فرار کرده‌اند یا فریاد کشیده‌اند و یا از وحشت
 خشکشان زده است. آیا تحملش را داری؟
 - فکر می‌کنم دارم.
 - بسیار خوب.

راجر به آرامی بالا رفت و در هوا ماند. پاهایش کاملاً کشیده و به هم
 چسبیده بود. دستهایش را هم جلو آورده و باز کرده بود. سارل هیچ یک
 از کارهایی را که گفته بود، نکرد. فقط پیش را که از دهانش افتاده بود،
 برداشت. جین چشمان خود را بسته بود و اشک به آرامی از آنها سرازیر
 بود.

سارل گفت: «راجر! بیا پایین.»
 راجر اطاعت کرد. بعد روی صندلی نشست و گفت: «من به دانشمندان
 و فیزیکدانان برجسته نامه نوشتم و وضعیت را به صورتی غیر شخصی
 مطرح کردم و گفتم که باید در مورد این مسئله تحقیق شود. بیشتر آنها
 حرف مرا نشنیده گرفتند. یک نفر هم برای مورتن پیر نامه نوشته و پرسیده
 است که من حقه‌بازم یا دیوانه.»
 جین زیر لب گفت: «اوه، راجر!»

- فکر می‌کنی فقط همین بود؟ امروز ناظم مرا احضار کرد. گفت باید
 حقه‌های نمایشیم را متوقف کنم. ظاهراً موقع افتادن از پله‌ها برای حفظ
 تعادل پرواز کرده بودم. مورتن گفت حتی اگر مرا حین پرواز ببیند، باور

نمی‌کند. او گفت دیدن برای باور کردن کافی نیست. به من دستور داد مرخصی بگیرم. من دیگر به آنجا بر نمی‌گردم.

چین با چشمان گرد شده نگاه کرد و پرسید: «راجر! جدی می‌گویی؟»
- من نمی‌توانم به آنجا برگردم. حالم از آنها و همه دانشمندا به هم می‌خورد.

- پس چه کار می‌کنی؟

راجر صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و گفت: «نمی‌دانم، جیم! تو بگو، تو روان‌پزشکی. چرا آنها حرف مرا باور نمی‌کنند؟»

سارل به آرامی گفت: «شاید برای محافظت از خودشان باشد. مردم از چیزی که نمی‌فهمند، خوششان نمی‌آید. حتی در گذشته‌ها، وقتی که مردم به چیزهایی مثل جادو پرنده اعتقاد داشتند، همیشه فکر می‌کردند که منشأ این نیروها شیطان است. ذهنیت مردم هنوز هم همان طور است. هنوز هم مسائل عجیب برایشان همان شیطان است. آنها بر ضد اعتقاد به پرواز مبارزه می‌کنند و اگر مجبور به پذیرش شوند، از ترس می‌میرند. این حقیقت است، پس باید آن را پذیرفت.»

راجر سری تکان داد و گفت: «تو راجع به مردم صحبت می‌کنی و من راجع به دانشمندا حرف می‌زنم.»
- دانشمندا هم جزء مردم‌اند.

- ببین، این یک پدیده است، جادو نیست. با شیطان هم معامله نکرده‌ام. حتماً توجیهی طبیعی دارد. دانش ما درباره جاذبه کامل نیست. اصلاً چیز زیادی نمی‌دانیم. فکر نمی‌کنی راه بیولوژیکی برای غلبه بر جاذبه وجود دارد؟ شاید من جسمی غیرعادی دارم. شاید... مثلاً عضله‌ای دارم... که می‌تواند بر جاذبه غلبه کند. یا حداقل اثر جاذبه را بر جسم از بین ببرد. خوب، باید در این باره تحقیق کنم. چرا دست روی دست بگذارم؟ اگر این ضد جاذبه باشد، باید به اهمیت آن برای بشر فکر کرد.
سارل گفت: «صبر کن راجر! کمی فکر کن. چرا از این توانایی

ناراحتی؟ جین گفت که روز اول وقتی فهمیدی، نزدیک بود از ترس دیوانه شوی، آن هم قبل از آنکه بدانی علم ندیده‌ات می‌گیرد و دانشمندان و مقامات ارشد دانشگاه با تو همدردی نخواهند کرد.»

جین گفت: «درست است.»

سارل ادامه داد: «چرا باید این طور باشد؟ تو توانایی خارق‌العاده و بزرگی داری، آزادی از نیروی مرگبار جاذبه.»

راجر گفت: «مسخره‌بازی در نیاور، این... وحشتناک است. آن موقع نمی‌توانستم آن را بفهمم هنوز هم نمی‌فهمم.»

- دقیقاً همین طور است. چون آن را نمی‌فهمیدی، برایت وحشتناک بود. تو دانشمند و فیزیکدانی و علت تحول و موجودیت پدیده‌ها را می‌دانی. یا اگر نمی‌دانی، کسانی را می‌شناسی که می‌دانند. حتی اگر نکته‌ای وجود داشته باشد که کسی نفهمد، می‌دانی که روزی علت آن کشف خواهد شد. کلمهٔ کلیدی، «دانستن» است. این بخشی از زندگی تو است. حالا با پدیده‌ای رو به رو شده‌ای که یکی از اساسی‌ترین قوانین هستی را نقض می‌کند. دانشمندان می‌گویند دو جرم براساس قوانین ریاضی خاصی همدیگر را جذب می‌کنند. این یکی از خصوصیات ماده و فضا است. هیچ استثنایی هم وجود ندارد. ولی خودت استثنا محسوب می‌شوی.

راجر گفت: «واقعاً مایهٔ تأسف است.»

- بین راجر! بشر برای اولین بار به قوانینی دست یافته است که به نظرش شکست‌ناپذیرند. در جوامع بدوی، جادوگران از ورد برای ایجاد باران استفاده می‌کردند. اگر موفق نمی‌شدند، اصل سحر و جادو را انکار نمی‌کردند؛ بلکه فکر می‌کردند جادوگر ورد را اشتباه خوانده یا یکی از خدایان را ناراحت کرده است. امروز هم قوانینی وجود دارد که نمی‌توان آنها را شکست. یکی از آنها جاذبه است. حتی اگر انسان فرمول آن را فراموش کند، باز این قانون پابرجاست.

راجر با زحمت لبخندی زد و گفت: «جیم! اشتباه می‌کنی. قانونهای

شکست ناپذیر بارها و بارها شکسته‌اند. وقتی خاصیت رادیواکتیو کشف شد، وجود آن را غیر ممکن می‌دانستند. ایجاد انرژی فوق‌العاده زیادی از هیچ! آن هم مثل پرواز چیز مسخره‌ای به نظر می‌رسید.»

- رادیواکتیو پدیده‌ای بود که امکان تکرار و بررسی آن وجود داشت. اورانیم همیشه فیلم عکاسی را خراب می‌کند. تو...

- من هم سعی کردم با بقیه صحبت کنم.

- می‌دانم. اما آیا مثلاً می‌توانی بگویی که من چگونه می‌توانم پرواز

کنم؟

- نه.

- پس بقیه فقط می‌توانند مشاهده کنند و نمی‌توانند تجربه‌ی تو را تکرار

کنند. پرواز، تو را در ردیف هستی و کیهکشانها قرار می‌دهد. چیزی برای نظریه پردازی، نه وسیله‌ای برای آزمایش.

- با این حال دانشمندان حاضرند تمام عمرشان را وقف تحقیقات

نجوم و هستی شناسی کنند.

- دانشمندان هم جزء مردم‌اند. آنها نمی‌توانند به ستاره‌ها بروند، اما

تلاشان را می‌کنند. با این همه می‌توانند تو را لمس کنند و از اینکه نمی‌توانند به علت پروازت پی ببرند، ناراحت و عصبانی می‌شوند.

- جیم! آنها حتی سعی هم نکرده‌اند. طوری حرف می‌زنی که انگار

در مورد من بررسی کرده‌اند. جیم! آنها حتی حاضر نیستند به این مسئله فکر کنند.

- نباید هم این کار را بکنند. پرواز تو هم جزء پدیده‌هایی است که

هیچ‌گاه به آنها توجهی نمی‌شود. تله‌پاتی، شفافیت دید، پیشگویی و هزاران پدیده غیر عادی دیگر هیچ‌وقت مورد بررسی و توجه قرار

نگرفته‌اند؛ در حالی که همه اینها با مدارک کافی اثبات هم شده‌اند. پس می‌بینی؟ آنها نباید تو را مطالعه کنند تا بفهمند که نمی‌خواهند تو را مطالعه

کنند. آنها از قبل می‌دانند.

- جیم! آیا به نظر تو مسخره نیست؟ دانشمندان از بررسی حقایق خودداری می‌کنند. آنها به حقیقت پشت می‌کنند، تو هم فقط آنجا می‌نشینی و می‌خندی و فلسفه‌بافی می‌کنی.

- نه، راجر! خیلی هم جدی است. من هم هیچ تفسیر قطعی‌ای برای اعمال بشریت ندارم. فقط افکارم را برایت می‌گویم. اما مگر نمی‌فهمی؟ سعی می‌کنم حقیقت را همان طور که هست ببینم. تو باید آرمانها، نظریه‌ها و احساسات را در مورد وظیفه مردم کنار بگذاری. اعمال آنها را در نظر بگیر. همین که فردی مجبور شود به جای تئوری و توهم با حقایق روبه‌رو شود، مشکلات هم ناپدید می‌شود و بالاخره هر چیز سرجایش قرار می‌گیرد و راه حل پیدا می‌شود.

راجر با بی‌حوصلگی کمی جابه‌جا شد و گفت: «چرندیات روان شناختی! مثل اینکه انگشتت را روی شقیقه مردی بگذاری و بگویی ایمان داشته باش تا مداوا شوی! اگر مریض معالجه نشود، به این دلیل است که ایمانش کافی نبوده است. جادوگران هیچ وقت شکست نمی‌خورند.»

- شاید حق با تو باشد. مشکل تو چیست؟

- خودت مشکل مرا می‌دانی، پس مرا دست نینداز.

- پرواز می‌کنی، مگر نه؟

- فرض کن همین طور است. برای ابتدای کار کافی است.

- راجر! جدی نیستی، ولی شاید حق با تو باشد. جین به من گفت تو

آزمایشهایی هم کرده‌ای.

- آزمایش! آه، خدایا! من آزمایش نمی‌کنم، شناور می‌شوم. به

دستگاههای پیچیده و گروه تحقیقاتی احتیاج دارم، اما در اختیارم نیست.

- پس مشکلات چیست؟ دومین مسئله.

راجر گفت: «منظورت را فهمیدم. مشکل من این است که به گروه

تحقیقاتی احتیاج دارم. اما تلاشم را کردم. آن قدر تلاش کردم که دیگر

خسته شدم.»

- چه کار کرده‌ای؟

- نامه فرستاده‌ام. خواسته بودم... آه، بس کن جیم! تحمل بازی کردن نقش مریض روی کاناپه را ندارم. تو خودت می‌دانی چه کار کرده‌ام.
- می‌دانم که به مردم گفته‌ای: «من مشکلی دارم. به من کمک کنید.»
آیا کار دیگری هم کرده‌ای؟

- ببین جیم! من با دانشمندان بالغ و عاقل سروکار دارم.
- می‌دانم. به همین دلیل فکر می‌کنی که درخواست صریح کافی است.
این هم نظریه‌ای در مقابل حقایق است. من مشکلات درخواست تو را
برایت گفتم. در خیابان وقتی با دست به ماشینها علامت می‌دهی،
درخواستی واضح را بیان می‌کنی، اما با این حال اکثر ماشینها بی‌توجه از
کنارت عبور می‌کنند. نکته این است که درخواست مستقیم و صریح،
شکست خورده است. حالا مشکل تو چیست؟ سومین قدم!
- پیدا کردن راهی که شکست نخورد؟ چنین جوابی از من می‌خواهی؟
- این جواب خودت بود، مگر نه؟

- پس بی آنکه تو هم بگویی، می‌دانستم.
- راستی؟ تو آماده‌ای که دانشگاه، کار و علم را رها کنی. پس ثبات
قدم چه می‌شود؟ آیا همیشه وقتی اولین راه حل شکست می‌خورد،
مشکل را رها می‌کنی؟ آیا وقتی نظریه‌ای در تحلیل مسائل شکست
می‌خورد، تحقیق را رها می‌کنی؟ فلسفه آزمایش و خطا در علم، در
مورد انسانها هم صدق می‌کند.
- بسیار خوب. می‌خواهی چه کار کنم؟ رشوه بدهم؟ تهدید کنم؟ گریه
کنم؟

جیم سارل ایستاد و گفت: «آیا واقعاً پیشنهاد مرا می‌خواهی؟»
- بله، بگو.

- همان کاری را که دکتر مورتن گفت، بکن. مرخصی بگیر و پرواز را
لعنت کن. این مشکل آینده است. بخواب، چه شناور شوی و چه نشوی.

مگر فرقی هم می‌کند؟ پرواز را ندیده بگیر. به آن بخند. اصلاً از آن لذت ببر. هر کاری می‌خواهی بکن، به غیر از نگران شدن. چون این مشکل تو نیست. نکته هم همین است. این مشکل فعلی تو نیست. وقت را صرف تفکر راجع به این موضوع کن که چطور می‌توانی دانشمندان را به مطالعه موضوعی وادار کنی که نمی‌خواهند در باره‌اش مطالعه کنند. مشکل مهم کنونی همین است. در حالی که تو اصلاً راجع به این مسئله فکر نکرده‌ای. سارل به کنار جارختی رفت و کتش را برداشت. راجر هم با او رفت. چند دقیقه در سکوت گذشت. بالاخره راجر بی آنکه به سارل نگاه کند، گفت: «جیم! شاید حق با تو باشد.»

- شاید حق با من باشد. آزمایش کن و نتیجه را به من بگو. خداحافظ راجر!

راجر تومی در روشنایی صبحگاهی چند بار چشمش را باز کرد و بست. بعد فریاد زد: «هی، جین! کجایی؟»

جین جواب داد: «توی آشپزخانه. آخر کجا می‌توانم رفته باشم؟»

- بیا اینجا.

زنش آمد و گفت: «خودت می‌دانی که کالباسها خودشان سرخ نمی‌شوند.»

- دیشب پرواز کردم؟

- نمی‌دانم. خواب بودم.

- چه کمکت بزرگی!

بعد بلند شد و دمپایی پوشید و گفت: «با این حال فکر می‌کنم پرواز نکرده‌ام.»

زنش با امیدی ناگهانی پرسید: «یعنی واقعاً پرواز را فراموش کرده‌ای؟»

- فراموش نکرده‌ام. ببین!

و بعد در هوا به سمت اتاق غذاخوری رفت و گفت: «فقط احساس

می‌کنم شبها شناور نمی‌شوم. این سومین شب است.»
 - خوب، خیلی عالی است. یک ماه استراحت برایت مفید بوده است.
 اگر همان ابتدا با جیم تماس گرفته بودم...
 - آه، خواهش می‌کنم دیگر تکرار نکن. یک ماه استراحت! چه حرف
 چرندی! دلیلش این است که یکشنبه پیش تصمیمم را گرفتم. از آن موقع
 راحت شده‌ام. مسئله فقط همین است.

- می‌خواهی چه کار کنی؟
 - هر بهار دانشگاه تکنولوژی شمال غرب سمیناری راجع به
 موضوعات فیزیک برگزار می‌کند. می‌خواهم در آن سمینار شرکت کنم.
 - می‌خواهی به سیاتل بروی؟
 - البته.

- آنها راجع به چه مسائلی گفت و گو می‌کنند؟
 - چه فرقی می‌کند؟ من فقط می‌خواهم لینوس دیرینگ را ببینم.
 - اما او گفته بود تو دیوانه‌ای، مگر نه؟
 راجر قدری تخم مرغ خورد و گفت: «بله. ولی او بهترین فیزیکدان
 زنده است.»

سپس دستش را برای برداشتن نمکدان دراز کرد و به همین دلیل چند
 سانتی‌متر از صندلی فاصله گرفت، اما توجهی نکرد و گفت: «فکر می‌کنم
 می‌توانم او را قانع کنم.»

از زمانی که لینوس دیرینگ به دانشگاه تکنولوژی شمال غرب رفته
 بود، سمینارهای بهار آنجا خیلی مهم و مشهور شده بود. او دبیر کل بود
 و به خاطر نحوهٔ برپایی سمینار، احترام خاصی کسب کرده بود. سخنرانها
 را معرفی می‌کرد. رهبری جلسات پرسش و پاسخ را در دست می‌گرفت،
 از هر جلسهٔ صبح با عصر نتیجه‌گیری نهایی می‌کرد و بالاخره روح مهمانی
 شام پایان سمینار محسوب می‌شد.

راجر تومی با خواندن گزارشها از همهٔ این مسائل خبردار شده بود. اما

با حضور در سمینار می توانست نحوه کار این مرد را شخصاً ببیند. قد پروفیسور دیرینگ کوتاه بود. پوستی سبزه داشت و موهایش پر پشت و قهوه‌ای بود. زمانی که حرف نمی زد، به نظر می رسید که می خواهد لبخند بزند. به سرعت و با تسلط صحبت می کرد. هیچ وقت از نوشته استفاده نمی کرد و رفتارش طوری بود که گویی همه بی چون و چرا حرفهایش را می پذیرند. حداقل در اولین صبح سمینار این گونه بود. فقط در جلسه عصر بود که شنوندگان متوجه مکثهایی در صحبتهایش شدند. بدتر از همه موقعی بود که پشت تریبون قرار می گرفت تا مقاله ها و نویسندگان شان را معرفی کند. در این مواقع، گه گاه با ناراحتی به انتهای سالن نگاه می کرد.

راجر تومی که در ردیف آخر نشسته بود، به دقت همه چیز را زیر نظر داشت. اطمینان اولیه اش در باره امکان موفقیت و یافتن راه حل، دستخوش تردید و تزلزل شده بود. در مسیر سفر تا سیاتل نخوایده بود. خود را در وضعیتی تصور می کرد که در خواب شناور شده است و مسئول قطار از وحشت فریاد می کشد. به همین دلیل پرده ها را کشیده و با سنجاق قفلی بسته بود. اما این کار هم سودی نداشت. احساس امنیت نمی کرد و به غیر از چرت زدن کار دیگری از او ساخته نبود.

تمام روز نشسته بود و به کوهها که به سرعت می آمدند و می رفتند، زل زده بود. غروب که به سیاتل رسیده بود، تمام بدنش درد می کرد، مخصوصاً گردنش. ناامیدی بر او غلبه کرده بود. خیلی دیر برای شرکت در سمینار اقدام کرده بود و به همین دلیل نتوانسته بود اتفاقی در خوابگاه دانشگاه به دست بیاورد. داشتن هم اتفاقی هم برایش امکان پذیر نبود. در هتلی ساکن شد، در را قفل کرد، پنجره ها را بست، تختش را کنار دیوار کشید و میز تحریری را هم در سمت دیگر تخت خواب گذاشت و بعد خوابید. هیچ خوابی ندید. وقتی هم که بیدار شد، هنوز در رخت خواب خوابیده بود و به همین دلیل احساس آرامش کرد.

وقتی به سالن فیزیک رسید، همان طور که انتظار داشت، با سائلی

بزرگ و جمعیتی اندک روبه‌رو شد. طبق معمول سمینار همزمان با تعطیلات دانشگاهی برپا شده بود و دانشجویان در جلسات شرکت نمی‌کردند. در سالنی که گنجایش چهارصد نفر را داشت، حدود پنجاه فیزیکی‌دان در ردیفهای جلو و یا نزدیک معبرها نشسته بودند. راجر در ردیف آخر نشست تا کسانی که اتفاقی به داخل سالن نگاه می‌کنند، او را نبینند. حاضران جلسه هم بایستی صد و هشتاد درجه می‌چرخیدند تا او را نبینند. تنها سخنران و مدیر جلسه - یعنی پروفیسور دیرینگ - می‌توانستند او را ببینند.

راجر توجهی به وقایع و صحبتها نداشت. فقط منتظر لحظاتی می‌شد که دیرینگ به تنهایی بر روی سکوی می‌توانست او را ببیند. هر چه بر ناراحتی دیرینگ افزوده می‌شد، راجر آشکارتر عمل می‌کرد و در پایان جلسه عصر، بهترین نمایش خود را به اجرا درآورد. پروفیسور دیرینگ در میان جمله‌ای کاملاً بی‌معنی و ناپخته ساکت شد. شنوندگان هم که از مدتی قبل دایم جابه‌جا می‌شدند، آرام گرفتند و با حیرت به او نگریستند. دیرینگ دستش را بلند کرد و گفت: «شما! شما که آنجا نشسته‌اید!»

راجر تومی با آرامش کامل در وسط ردیف نشسته بود. اما نزدیک‌ترین صندلی، یک متر پایین‌تر از بدن او بود. راجر در هوا دستهایش را بر روی دسته‌های صندلی‌ای خیالی گذاشته بود. وقتی دیرینگ به او اشاره کرد، به سرعت پایین آمد. طوری که وقتی پنجاه سر به سوی چرخید، بر روی صندلی سفت چوبی نشسته بود. راجر به اطرافش نگریست، بعد برخاست و پرسید: «پروفیسور دیرینگ! با من صحبت می‌کنید؟»

صدایش کمی می‌لرزید. درونش نبرد شدیدی برای حفظ ظاهری خونسرد و در عین حال متعجب در جریان بود. فشار روحی دیرینگ نیز به اوج خود رسید و پرسید: «شما چه کار می‌کنید؟»

چند تن از شنوندگان برخاستند تا او را بهتر ببینند. چنین وقایع غیر

مترقبه‌ای برای فیزیکدانها هم درست مثل تماشاگران فوتبال جالب بود. راجر جواب داد: «کاری نمی‌کنم و منظورتان را هم نمی‌فهمم.» - بروید بیرون! اینجا را ترک کنید!

دیرینگ احتمالاً دچار بحران روحی شدیدی شده بود، وگرنه این حرف را نمی‌زد. اما راجر نفس عمیقی کشید و از این فرصت استفاده کرد. او با صدای بلندی که بر همه‌ها غلبه می‌کرد، گفت: «من پروفیسور راجر تومی از دانشگاه کارسون عضو انجمن فیزیک هستم. درخواست شرکت در این سمینار را کردم و قبول شدم و هزینه ثبت را هم پرداخته‌ام. حق دارم اینجا بنشینم و تا آخر سمینار هم اینجا خواهم بود.» دیرینگ فقط توانست بگوید: «بروید بیرون!»

راجر که از خشمی نمایشی می‌لرزید، گفت: «نخواهم رفت. برای چه اینجا را ترک کنم؟ مگر چه کار کرده‌ام؟»

دیرینگ انگشتان لرزانش را به میان موهایش برد. اصلاً توان جواب دادن را نداشت. راجر از موقعیت برتر خود استفاده کرد و گفت: «اگر بخواهید بدون دلیل موجه مرا از این جلسات محروم کنید، از این دانشگاه شکایت خواهم کرد.»

دیرینگ با عجله گفت: «ختم اولین جلسه سمینار بهاره پیشرفتهای جدید علم فیزیک را اعلام می‌کنم. جلسه بعدی ما فردا ساعت نه...» راجر در حالی که صحبت می‌کرد، از سالن بیرون رفت. آن شب چند ضربه بر در اتاق راجر نواخته شد. او حیرت کرد و فریاد زد: «کیست؟»

صدایی به نرمی و با عجله جواب داد: «آیا می‌توانم شما را ببینم؟» دیرینگ بود. هتل و شماره اتاق راجر نزد منشی سمینار ثبت شده بود. راجر امیدوار بود که وقایع آن روز بتواند او را به سرعت به نتیجه برساند. در را باز کرد و خیلی رسمی و خشک گفت: «شب به خیر پروفیسور دیرینگ!»

دیرینگ وارد شد و به اطراف نگریست. پالتویی را که به تن داشت در
نیابرد و کلاه‌می را که در دست داشت بر زمین نگذاشت. پرسید:

«پروفسور راجر تومی از دانشگاه کارسون، درست است؟»

بر اسامی با لحن خاصی تأکید می‌کرد.

— بله. لطفاً بنشینید.

دیرینگ همان‌طور ایستاد و گفت: «شما دنبال چیستید؟ از من چه

می‌خواهید؟»

— منظورتان را نمی‌فهمم.

— مطمئنم که می‌فهمید. شما بی‌دلیل این برنامهٔ احمقانه و مسخره را

ترتیب نداده‌اید. آیا می‌خواهید مرا احمق جلوه دهید یا انتظار دارید وارد

طرح‌های احمقانهٔ شما بشوم؟ می‌خواهم بدانید که موفق نخواهید شد.

سعی نکنید از زور استفاده کنید. دوستانم می‌دانند که من الان کجا هستم.

به شما توصیه می‌کنم حقیقت را بگویید و بعد هم از این شهر بروید.

— پروفسور دیرینگ! اینجا اتاق من است. اگر می‌خواهید مرا تهدید

کنید، از شما می‌خواهم اینجا را ترک کنید. اگر نروید، پلیس را خبر

می‌کنم.

— آیا می‌خواهید این... این زجر و آزار را ادامه دهید؟

— من شما را آزار نمی‌دهم. آقا! من اصلاً شما را نمی‌شناسم.

— آیا شما همان راجر تومی نیستید که نامه‌ای به من نوشته و خواسته

بود تا دربارهٔ پرواز اجسام تحقیق کنم؟

راجر به او خیره شد و گفت: «چه نامه‌ای؟»

— آیا تکذیب می‌کنید؟

— البته، شما اصلاً راجع به چه صحبت می‌کنید؟ آیا نامه همراهتان

است؟

لبان پروفسور دیرینگ بر هم فشرده شد و گفت: «مهم نیست. آیا

تکذیب می‌کنید که امروز عصر در جلسه خودتان را با سیم آویزان کرده

بودید؟»

- سیم؟ من که اصلاً صحبت‌های شما را نمی‌فهمم.

- شما پرواز کرده بودید!

- پروفسور دیرینگ! خواهش می‌کنم بروید. فکر می‌کنم حالتان اصلاً خوب نیست.

فیزیکدان با صدای بلند گفت: «آیا تکذیب می‌کنید که پرواز می‌کردید؟»

- فکر می‌کنم دیوانه شده‌اید. منظورتان این است که من امکانات شعبده بازی را در سالن کنفرانس شما فراهم کرده‌ام؟ من تا امروز اصلاً به آنجا نیامده بودم و وقتی آمدم شما آنجا بودید. بعد از رفتن من آیا سیم یا چیز دیگری پیدا کردید؟

- نمی‌دانم چگونه این کار را کردید و برایم هم مهم نیست. آیا تکذیب می‌کنید که پرواز می‌کردید؟

- البته که تکذیب می‌کنم.

- من خودم دیدم. چرا دروغ می‌گویید؟

- شما مرا در حالت پرواز دیدید؟ آخر چگونه امکان دارد؟ مطمئنم که دانشتان در باره نیروی جاذبه آن قدر هست که بدانید شناوری جز در فضا امکان‌پذیر نیست. آیا مرا مسخره می‌کنید؟

دیرینگ با فریادی لرزان گفت: «خدای بزرگ! آخر چرا حقیقت را نمی‌گویید؟»

- راستش را می‌گویم. فکر می‌کنید آیا با باز کردن دست‌هایم و فقط با اراده... می‌توانم به هوا بروم؟

راجر همزمان با این جملات، همین کار را کرد و سرش به سقف خورد. سر دیرینگ با سرعت به سمت بالا چرخید و گفت: «آها! همین... همین...»

راجر به زمین برگشت و لب‌خندی زد و گفت: «حتماً جدی نیستید.»

- شما دوباره همان کار را کردید.

- چه کار کردم؟

- پرواز کردید. همین الان به هوا رفتید. دیگر نمی‌توانید تکذیب کنید.

راجر با جدیت گفت: «فکر می‌کنم شما مریضید.»

- من می‌دانم چه دیده‌ام.

- شاید به استراحت احتیاج دارید. کار زیاد...

- آنچه من دیدم، به هیچ وجه توهم یا نمایش نبود.

راجر پرسید: «نوشیدنی میل دارید؟» و بعد پنج سانتی‌متر از زمین فاصله گرفت و به سمت چمدانش رفت. دیرینگ هم با چشمان حیرت‌زده و باز به پاهای او خیره شد و به دنبال او رفت. بالاخره بر روی صندلی که راجر از روی آن برخاسته بود، نشست و با صدای ضعیفی گفت: «بله.»

راجر لیوان نوشیدنی را به او داد و بعد از چند لحظه پرسید: «حالا حالتان چگونه است؟»

دیرینگ پرسید: «آیا راهی برای خنثی کردن جاذبه پیدا کرده‌اید؟»

راجر به او زل زد و گفت: «پروفسور! بر خودتان مسلط شوید. اگر به ضد جاذبه دست یافته بودم، با شما بازی نمی‌کردم. احتمالاً در واشنگتن به صورت یکی از اسرار نظامی به سر می‌بردم. به هر حال اینجا نبودم! حتماً خودتان این مسئله را می‌دانید.»

دیرینگ ناگهان از جا پرید و پرسید: «آیا می‌خواهید تا پایان سمینار اینجا بمانید؟»

- البته.

دیرینگ سری تکان داد، کلاهش را بر سر نهاد و با عجله اتاق را ترک کرد.

در طول سه روز بعد پروفسور دیرینگ بر جلسه زیاست و نظارت نکرد. هیچ دلیلی هم برای غیبتش ارائه نشد. راجر تومی با امید و هیجان در میان جمعیت می‌نشست و سعی می‌کرد نظر کسی را جلب نکند. البته

چندان هم موفق نبود. حملهٔ مستقیم دیرینگ او را به همه شناسانده و محبوبیت ناخواسته‌ای برایش به ارمغان آورده بود.

پنجشنبه شب راجر بعد از صرف شامی بد به هتل برگشت، اما در چارچوب در ورودی اتاقش ایستاد. پروفیسور دیرینگ از داخل اتاق به او می‌نگریست. مرد موخاکمتری دیگری هم بر لبهٔ تخت راجر نشسته بود.

غریبه گفت: «دکتر تومی! بیایید داخل.»

راجر وارد شد و پرسید: «ما چرا چیست؟»

غریبه کیفش را باز کرد و کارت شناسایی پلاستیکی خود را در آورد و به راجر نشان داد و گفت: «من کانن از اف.بی.آی. هستم.»

راجر گفت: «پروفیسور دیرینگ! می‌بینم که در دولت هم صاحب نفوذید.»

دیرینگ گفت: «کمی.»

راجر پرسید: «آیا بازداشت شده‌ام؟ جرم چیست؟»

کانن گفت: «آرام باشید. ما قدری اطلاعات در بارهٔ شما جمع کرده‌ایم. آیا این امضای شماست؟»

بعد نامه‌ای را طوری مقابل او گرفت که راجر ببیند اما نتواند آن را بگیرد. همان نامه‌ای بود که برای دیرینگ فرستاده و به دست مورتن رسیده بود.

راجر گفت: «بله.»

مأمور اف.بی.آی. نامه‌های دیگری را در آورد و پرسید: «اینها چطور؟»

راجر فهمید که او تمام نامه‌هایی را که پاره نشده بود، جمع کرده است. با خستگی گفت: «همهٔ آنها مال من است.»

کانن گفت: «پروفیسور دیرینگ می‌گوید که شما می‌توانید در هوا شناور شوید.»

- شناور؟ منظورتان از شناوری چیست؟

- شناوری در هوا، پرواز.

- آیا شما چنین ادعای مسخره‌ای را باور می‌کنید؟

- من برای باور کردن یا باور نکردن به اینجا نیامده‌ام. من مأمور دولتم و باید مأموریتی را انجام دهم. اگر به جای شما بودم، همکاری می‌کردم.

- آخر چطور می‌توانم در چنین موردی همکاری کنم؟ اگر من پیش

شما می‌آمدم و ادعا می‌کردم پروفیسور دیرینگ می‌تواند پرواز کند، آیا

شما بی‌معطلی مرا روی تخت روان پزشکی نمی‌خوابانید؟

کانن گفت: «پروفیسور دیرینگ به درخواست خودشان توسط روان

پزشک معاینه شده‌اند. دولت از چندین سال قبل با دقت و جدیت به

حرفهای پروفیسور گوش می‌کرده است. باید بگویم که شاهدان مستقل

دیگری هم داریم.»

- مثلاً؟

- گروهی از دانشجویان دانشگاه، شما را در حال پرواز دیده‌اند.

همچنین منشی بخش شما، ما شهادت همه آنها را داریم.

راجر گفت: «چه نوع شهادتی؟ آیا این شهادتها آن قدر منطقی‌اند که

بتوانید آنها را ثبت کنید و به نماینده شهر من در مجلس نشان دهید؟»

پروفیسور دیرینگ با هیجان صحبت آنها را قطع کرد و گفت: «دکتر

تومی! از تکذیب قدرت پروازتان چه سودی می‌برید؟ ناظم دانشگاهتان

هم ادعا می‌کند که چنین کاری کرده‌اید. او گفت قصد دارد در پایان سال

تحصیلی قرارداد شما را با دانشگاه فسخ کند. مسلماً بی‌دلیل این کار را

نمی‌کند.»

راجر گفت: «این مسئله مهمی نیست.»

- چرا اعتراف نمی‌کنید که من شما را در حال پرواز دیده‌ام؟

- چرا باید اعتراف کنم؟

کانن گفت: «دکتر تومی! باید بگویم که اگر شما وسیله‌ای برای غلبه بر

جاذبه اختراع کرده‌اید، این اختراع برای دولت اهمیت زیادی دارد.»
- راستی؟ حتماً گذشته مرا هم از نظر مسائل امنیتی و یا خیانت بررسی کرده‌اید.

- تحقیقات در جریان است.

راجر گفت: «بسیار خوب. حالا بیایید فرض کنیم که من به پرواز کردن اعتراف کنم. و فرض کنیم چیزی در مورد چگونگی آن نمی‌دانم. و فرض کنید من به غیر از بدنم و مسئله‌ای حل نشده، چیز دیگری برای تحویل دادن به دولت ندارم.»

دیرینگ با اشتیاق گفت: «از کجا می‌دانید که حل شدنی نیست؟»
- چون یک بار از شما خواستم این پدیده را مطالعه کنید و قبول نکردید.
- آن را فراموش کنید. شما فعلاً شغلی ندارید. من می‌توانم استادیاری فیزیک در بخش خودم را به شما پیشنهاد کنم. کار تدریس شما اندک خواهد بود و می‌توانید تمام وقت راجع به پرواز اجسام تحقیق کنید. نظرتان چیست؟

راجر گفت: «خیلی جالب است.»

- فکر می‌کنم می‌توانم ادعا کنم که بودجه نامحدودی هم در اختیارتان خواهد بود.

- چه کار باید بکنم؟ فقط اعتراف کنم که می‌توانم پرواز کنم؟
- من می‌دانم شما می‌توانید پرواز کنید، چون خودم دیده‌ام. حالا این کار را برای آقای کانن انجام دهید.

پاهای راجر از زمین جدا شد. سپس در مقابل سرکانن بدنش را به حالت افقی درآورد و بعد به یک سمت چرخید. گویی روی دست راستش در حال استراحت بود. کانن که کلاهش به زمین افتاده بود، فریاد زد: «او پرواز کرد!»

دیرینگ با هیجانی فوق‌العاده گفت: «می‌بینید؟»

- البته که می‌بینم.

- پس گزارش بدهید. هر چه را که دیدید در گزارشتان بنویسید. فهمیدید؟ گزارش کامل. آنها نمی‌توانند بگویند من اشتباه کرده‌ام. از اول هم هیچ تردیدی نداشتم.

جین گفت: «نمی‌دانم وضعیت آب و هوای سیاتل چگونه است. هزار تا کار باید انجام بدهم.»

جیم سارل که روی مبل راحتی نشسته بود، گفت: «کمک می‌خواهی؟»
- کاری از دست تو ساخته نیست.

بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت. راجر تومی وارد اتاق شد و گفت:
«جین! کارت‌های بسته‌بندی کتابها رسیده است؟ سلام جیم! کی آمدی؟
جین کجاست؟»

- یک دقیقه پیش آمدم، جین هم در اتاق کناری است. برای وارد شدن مجبور شدم آن پلیس را قانع کنم. آنها تو را محاصره کرده‌اند.

راجر گفت: «من با آنها راجع به تو هم صحبت کردم.»

- می‌دانم. مرا قسم دادند که رازدار باشم. من هم به آنها گفتم که رازداری بخشی از کار ماست. چرا نمی‌گذاری باربرها همه چیز را بسته‌بندی کنند؟ دولت پولش را می‌دهد، مگر نه؟

جین دوباره به اتاق برگشت و خود را روی مبل انداخت و گفت:
«باربرها کارشان را درست انجام نمی‌دهند. سیگار داری؟»

سارل گفت: «راجر! کمی استراحت کن و بگو چه اتفاقی افتاد.»

راجر لبخندی زد و گفت: «همان طور که گفتم، ذهنم را از مشکل ظاهری به مشکل اصلی متوجه کردم. به نظر می‌رسد که تا به دو احتمال روبه‌رو خواهم بود. یا حقه‌باز خوانده می‌شدم یا دیوانه. دیرینگی خیلی صریح این مسئله را در نام‌هاش به مورتن گفته بود. ناظم فکر می‌کرد من حقه‌بازم و مورتن فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام. اما اگر می‌توانستم به آنها نشان دهم که می‌توانم پرواز کنم، چه می‌شد؟ خوب، مورتن نتیجه را به من گفته بود. یا من حقه‌باز محسوب می‌شدم و یا خودش را دیوانه

می دانست. مورتن گفت اگر مرا در حال پرواز ببینند، ترجیح می دهد فکر کند که دیوانه شده است. البته او کمی اغراق می کرد. هیچ انسانی نمی تواند خودش را دیوانه بداند. من هم به همین حقیقت چنگ انداختم. به این ترتیب روشم را عوض کردم. به سمینار دیرینگ رفتم. به او نگفتم که می توانم پرواز کنم. بلکه نشان دادم و بعد هم همه چیز را تکذیب کردم. مسئله کاملاً آشکار بود. یا من به دروغ پرواز خود را تکذیب کرده بودم، یا او دیوانه بود. واضح بود که او ترجیح می داد به جای قبول دیوانگی خودش، به پرواز من ایمان بیاورد. بقیه کارها و سفر به واشنگتن و پیشنهاد کار جدید به من، همه برای اثبات هوش و عقل خودش بود، نه برای کمک به من.»

سارل گفت: «به بیان بهتر، تو پروازت را مشکل او کردی، نه مشکل خودت.»

راجر پرسید: «وقتی با هم صحبت می کردیم، هدف تو همین بود؟» سارل به علامت نفی، سرش را تکان داد و گفت: «عقیده من این بود که اگر کسی می خواهد مشکلی را به نحو احسن حل کند، باید خودش راه حل را پیدا کند. فکر می کنی حالا بتوانند قوانین پرواز اجسام را کشف کنند؟» - نمی دانم جیم! هنوز هم نمی توانم ابعاد عملی این پدیده را توصیف کنم. اما این مهم نیست. ما تحقیق را شروع می کنیم و همین اهمیت دارد. تا جایی که من می دانم، مسئله مهم این است که آنها را وادار کرده ام به من کمک کنند.

سارل به آرامی گفت: «راستی؟ اما من فکر می کنم نکته مهم این است که بالاخره اجازه دادند که تو به آنها کمک کنی. این کاملاً با نظر تو فرق دارد.»

مبادا فراموش کنیم

مقدمه

موقعیتی بی نظیر بود. گروهی از هالیوودی‌ها اصرار داشتند که سریالی به نام «آسیموف تقدیم می‌کند» بسازند. من به کل برنامه شک داشتم، با این حال در تمام جلسات تهیه داستان شرکت کردم. شش طرح به آنها ارائه دادم که یکی را انتخاب کردند. داستانی بر مبنای آن طرح نوشتم و اسمش را «مبادا فراموش کنیم» گذاشتم. حق التالیف خوبی به من دادند و بعد هم فیلمنامه‌ای بر مبنای همان داستان تهیه کردند. از نتیجه کار هم راضی بودند. تنها گام باقیمانده، ساخت فیلم بود.

راستش خیلی تعجب کرده بودم، زیرا فکر نمی‌کردم در هالیوود هیچ کاری به شکل اصولی انجام شود. حق با من بود. آخرین گام هرگز برداشته نشد. مدتها بعد پرسیدم که آیا می‌توانم داستانم را پس بگیرم؟ آنها با احترام داستان را پس دادند و من هم آن را به جرج سیتز تحویل دادم که در شماره فوریه ۱۹۸۲ «مجله آسیموف» چاپش کرد.

اکنون آن را ضمیمه این مجموعه می‌کنم. البته سبک نگارش این داستان شباهتی به بقیه داستانهایم ندارد، زیرا آن را برای تماشاگران تلویزیون نوشته‌ام. به همین دلیل گفتگوهای آن بسیار بیشتر از بقیه داستانهاست.

۱

تا جایی که جان هیث^۱ می‌دانست، مشکل او این بود که فردی عادی به حساب می‌آمد. در این مورد کاملاً مطمئن بود. بدتر از همه این بود که سوزان هم فهمیده بود. او نمی‌توانست اثری بر جریان امور دنیا داشته باشد و هرگز به قلّه شرکت داروسازی کوآتم نمی‌رسید. فقط یکی از کارمندان جزء باقی می‌ماند و پیشرفت نمی‌کرد. حتی اگر شغلش را هم عوض می‌کرد، باز وضعیتش تغییر نمی‌کرد.

در درون آهی کشید. دو هفته دیگر با سوزان ازدواج می‌کرد و به خاطر زنش می‌خواست پیشرفت کند. چون دیوانه‌وار او را دوست داشت و می‌خواست در چشمانش بدرخشد. این هم برای مردی عادی که قصد ازدواج داشت، غیرممکن بود.

سوزان کالینز با عشق به جان نگریست. چرا نبایستی این کار را می‌کرد؟ او مردی خوش‌سیم، باهوش و با محبت بود. گرچه چندان درخششی نداشت، در عوض از حرکات احمقانه هم بری بود.

وقتی جان نشست، سوزان بالشی را پشت او گذاشت و لبوان نوشیدنی خنک را به او داد. سپس گفت: «جان! دارم برای نگهداری تو تمرین می‌کنم. باید همسر خوبی برایت باشم.»

جان جرعه‌ای نوشید و گفت: «اتفاقاً من باید مواظب تو باشم. چون حقوق تو از من بیشتر است.»

- وقتی ازدواج کنیم، تمام پولها به یک جیب می‌رود. شرکت جانی و سوفقط یک دفترچه حساب بانکی خواهد داشت.

- ولی تو باید آن را نگه‌داری، چون من خیلی اشتباه می‌کنم.

- چون مطمئنی که اشتباه می‌کنی... دوستان کی می‌آیند؟

- فکر می‌کنم ساعت نه. شاید هم نه و نیم. آنها دوستانم نیستند،

کارمندان آزمایشگاههای تحقیقاتی کوآتم‌اند.

- مطمئنی که توقع شام ندارند؟

- گفتند بعد از شام می‌آیند، مطمئنم. برای مسائل کاری می‌آیند.

سو با کنجکاوی گفت: «قبلاً به من نگفته بودی.»

- چه چیز را؟

- که برای مسائل کاری می‌آیند. مطمئنی؟

جان گیج شده بود. تلاشش برای به یاد آوردن دقیق مسائل، همیشه به

شکست می‌انجامید. گفت: «خودشان گفتند... فکر می‌کنم.»

نگاه پر محبت سوزان به جان، شبیه زنی بود که سگ گل‌آلود خود را

تماشا می‌کرد.

او گفت: «اگر واقعاً همان اندازه که می‌گویی فکر می‌کنم، فکر می‌کردی،

این قدر دچار تردید نمی‌شدی. مگر نمی‌دانی که این ملاقات نمی‌تواند

برای مسائل کاری باشد، وگرنه تو را در محل کارت می‌دیدند، مگر نه؟»

جان گفت: «همه چیز سرّی است. نمی‌خواستند در محل کارم و حتی

در آپارتمانم مرا ببینند.»

- پس چرا اینجا به دیدنت می‌آیند؟

- خودم پیشنهاد کردم. ترجیح می‌دادم تو هم حاضر باشی. آنها

مجبور می‌شوند با اتحادیهٔ سو و جان مقابله کنند، مگر نه؟

سوزان جواب داد: «بستگی به موضوع صحبت سرّی دارد. هیچ

سرنخی به تو ندادند؟»

- نه، اما گوش کردن ضرری ندارد. شاید موقعیت مرا در شرکت بهتر

کند.

- چرا موقعیت تو را؟

جان با دلخوری گفت: «چرا من نباشم؟»

- فکر نمی‌کنم شخصی با وضعیت شغلی تو احتیاج به این همه

رازداری داشته باشد و...

صدای زنگ برخاست. سوزان تکه در بازکن برقی را فشار داد و گفت: «آمدند.»

۲

دو نفر پشت در بودند. یکی از آنها بوریس کاپفر بود که جان قبلاً با او صحبت کرده بود. اندامی درشت و گونه‌هایی گل انداخته داشت. دیگری دیوید آندرسن، مردی کوچک اندام‌تر و مرتب‌تر بود که چشمانش به سرعت همه جا را بررسی می‌کرد.

جان که هنوز با تردید دستگیرۀ در را نگه داشته بود، گفت: «سوزان! این آقایان همان دوستان همکار من اند که برایت گفتم. ایشان بوریس... ناگهان فراموشی او را ساکت کرد. مرد درشت‌تر که چیزهایی را در جیبش با سر و صدا تکان می‌داد، گفت: «بوریس کاپفر، ایشان هم دیوید آندرسن. واقعاً متشکریم خانم...»

- سوزان کالینز.

- از اینکه آپارتمانتان را برای ملاقاتی خصوصی در اختیار آقای هیث و ما قرار دادید، متشکریم. از اینکه مزاحم وقت و استراحتتان شدیم، عذر می‌خواهیم... و اگر بتوانید مدتی ما را تنها بگذارید، بی‌نهایت سپاسگزار خواهیم شد.

سوزان با دلخوری به مرد نگریست و گفت: «به سینما بروم یا به اتاقی دیگر؟»

- اگر به ملاقات دوستی بروید...

سوزان با تحکم گفت: «نه.»

- هر طور که مایل باشید می‌توانید وقتتان را بگذارید. اگر مایلید به سینما بروید.

- وقتی گفتم نه، منظورم این بود که نمی‌روم. می‌خواهم همه چیز را بدانم.

کاپفر با تحیر به همراهش نگریست. بعد گفت: «امیدوارم آقای هیث به شما گفته باشد که این جلسه سری است.»

جان با ناراحتی گفت: «بله، گفتم. سوزان هم فهمید...»

سوزان گفت: «سوزان نفهمید و حاضر نیست خودش را از حضور در این جلسه محروم کند. اینجا آپارتمان من است. من و جانی تا دو هفته دیگر با هم ازدواج می‌کنیم... دقیقاً دو هفته دیگر. اینجا شرکت جانی و سواست و باید با شرکت ما رو به رو شوید.»

آندرسن شروع به صحبت کرد. صدایش نرم ولی با نفوذ بود: «بوریس! حق با این خانم جوان است. او به عنوان همسر آقای هیث حق دارد اینجا باشد و اخراجش از این جلسه کاری اشتباه است. این مسئله آن قدر به او مربوط است که حتی اگر می‌خواست اینجا را ترک کند، خودم با اصرار از او می‌خواستم که بماند.»

سوزان گفت: «خوب دوستان! چه نوشیدنی ای دوست دارید؟ بعد از آوردن نوشیدنی می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.»

دو مهمان با احتیاط نوشیدنی‌شان را چشیدند. سپس کاپفر گفت: «هیث! فکر نمی‌کنم اطلاع زیادی درباره جزئیات مواد شیمیایی کمپانی داشته باشی... مثلاً ماده شیمیایی سِرِبرو^۱»

جان با ناراحتی گفت: «نه چیزی نمی‌دانم.»

آندرسن گفت: «دلیلی هم ندارد که بدانی.»

کاپفر نگاهی به سوزان انداخت و گفت: «فرمول آن...»

آندرسن با صدای بسیار آرامی گفت: «لزومی ندارد وارد جزئیات فنی شوی.»

کاپفر کمی سرخ شد ولی به صحبتش ادامه داد.

- داروسازی کوآتم با موادی شیمیایی به نام «سِرِبرو» کار می‌کند. از

نام این ماده مشخص است که با «سربروم» یعنی عملیات برتر مغزی سر و کار دارد.

سوزان گفت: «باید کاری پیچیده باشد».

«همین طور است. مغز پستانداران دارای خصوصیات مولکولی بسیار متفاوتی است که در هیچ جای دیگری یافت نمی‌شود. کار موادی که گفتم، سامان دادن به عملیات سربروم، از جمله زندگی هوشمندانه و عاقلانه است. کار ما محرمانه است و به همین دلیل آقای آندرسن مایل به صحبت در مورد جزئیات فنی نیستند. ولی یک چیز را می‌توانم بگویم... ما دیگر نمی‌توانیم به آزمایش برروی حیوانات ادامه دهیم. اگر واکنشهای انسانی را بررسی نکنیم، کارمان به بن‌بست می‌رسد.

سوزان پرسید: «پس چرا این کار نمی‌کنید؟»

«به تبلیغات منفی در صورت بروز اشتباه فکر می‌کنیم.

«پس از داوطلبها استفاده کنید.

«کمکی به ما نمی‌کند. داروسازی کوآنتم نمی‌تواند مسئولیت

اجتماعی و خیری این واقعه را تحمل کند.

سوزان به آنها زل زد و پرسید: «پس آن را روی خودتان آزمایش

می‌کنید؟»

آندرسن دست خود را بلند کرد و کاپفر را ساکت کرد و گفت: «خانم جوان! اجازه دهید برای جلوگیری از صبحتهای بیهوده، مطالبی را بگویم. اگر ما موفق شویم، جایزه هنگفتی به دست می‌آوریم. اما اگر شکست بخوریم، داروسازی کوآنتم ما را اخراج می‌کند و باید به تنهایی تمام خسارتهای تحمل کنیم، از جمله از دست رفتن سابقه کار و آبرویمان را. اگر پرسید چرا دست به چنین کار خطرناکی می‌زنیم، باید بگویم که خطری وجود ندارد، چون معتقدیم که موفق خواهیم شد. شرکت نمی‌خواهد خطر کند، اما ما آماده این کاریم. خوب، کاپفر! حالا ادامه بده!»

کاپر گفت: «ما محلول شیمیایی تقویت حافظه را کشف کرده ایم که بر تمام حیوانات آزمایشی اثر مثبت داشته است. قدرت یادگیری تمام آنها به صورت چشمگیری افزایش یافته است. این دارو باید در مورد انسان هم نتیجه مثبت داشته باشد.»

جان گفت: «جالب و هیجان انگیز است.»

- بله، هیجان انگیز است. حافظه توسط اختراع دستگاہی برای ذخیره بیشتر اطلاعات پیشرفت نمی کند. تحقیقات نشان می دهد که مغز می تواند موضوعات نامحدودی را به خوبی و برای همیشه به خاطر بسپارد. مشکل در به یاد آوردن است. تا به حال چند بار اسمی نوک زبانتان بوده ولی به یادتان نیامده است؟ چند بار از به یاد آوردن چیزی که مطمئنید می دانید، عاجز مانده اید و وقتی چند ساعت بعد راجع به چیز دیگری فکر می کردید، آن را به یاد آورده اید؟ دیوید! درست گفتیم؟

- بله. یادآوری مشکل است. ما فکر می کنیم سیستم ضبط اطلاعات مغز پستانداران، بیشتر از سیستم یادآوری پیشرفت کرده است. پستانداران می توانند اطلاعات غیر مفید یا مازاد بر نیاز را ضبط کنند که اگر تمام آنها در بخش خود آگاه قرار داشت، انتخاب مطلب مورد نظر برای واکنشهای مناسب، کاری دشوار و طولانی می شد. به همین دلیل حافظه مجهز به سیستمی است که فقط موضوعات مورد نظرش را بدون دخالت و حضور اطلاعات بی شمار غیر مفید به یاد می آورد. در مغز ماده ای شیمیایی وجود دارد که نقش باز دارنده یادآوری را دارد و ما هم محلولی ساخته ایم که آن ماده شیمیایی را خنثی می کند. تا آنجا که ما فهمیده ایم، این محلول هیچ اثر بدی ندارد.

سوزان خندید و گفت: «جانی! من فهمیدم. آقایان! شما می توانید بروید. خودتان گفتید که حافظه پستانداران برای بهره دهی بیشتر دچار کندی در یادآوری است. اما حالا می گوید این ماده هیچ اثر جانبی بدی ندارد، ولی باعث می شود از بهره دهی واکنشهای پستانداران بکاهد. شاید

هم اصلاً قدرت واکنش را از بین ببرد. حالا می‌خواهید پیشنهاد کنید که آن را بر روی جانی آزمایش کنید و او را به موجودی بی‌تحرك تبدیل کنید.»

آندرسن با لبانی لرزان برخاست. چند قدم سریع به طرف دیگر اتاق برداشت و بعد برگشت. وقتی نشست، برخورد مسلط شده بود و می‌خندید. او گفت: «خانم کالینز! همه چیز بستگی به میزان محلول دارد. به شما گفتیم که این دارو قدرت یادگیری حیوانات را افزایش داد. ما مواد شیمیایی مغز را به طور کامل خنثی نمی‌کنیم، بلکه فقط بخش اندکی از آن خنثی می‌شود. از طرف دیگری شواهدی در دست داریم که نشان می‌دهد مغز بشر می‌تواند حتی با خنثی شدن کامل این ماده به خوبی کارش را ادامه دهد. مغز انسان از مغز همه حیوانات بزرگتر است و توانایی تفکر بی‌پایان دارد. این مغز برای یادآوری کامل ساخته شده است. اما جریان تکامل هنوز این ماده را به طور کامل از بین نبرده است. این میراث حیوانات پست، انسان را از به کارگیری ظرفیت کامل مغزش باز داشته است.»

جان پرسید: «آیا مطمئنید؟»

سوزان با سردی گفت: «شما نمی‌توانید مطمئن باشید.»

کاپفر گفت: «ما مطمئنیم، ولی برای قانع کردن بقیه به مدرک احتیاج داریم. به همین دلیل باید اثر دارو را بر انسان آزمایش کنیم.»

سوزان گفت: «و منظورتان جان است.»

- بله.

- این مقدمات ما را به سؤالی مهم می‌رساند. چرا جان؟

کاپفر به آرامی گفت: «ما به کسی احتیاج داریم که امکان موفقیت بیشتر دارد تا این موفقیت بهتر بتواند نمایش داده شود. به دنبال فردی گُند ذهن نیستیم که مجبور به استفاده مقدار زیاد و خطرناکی از این دارو شویم. افراد باهوش هم به درد ما نمی‌خورند. بلکه به دنبال فردی متوسط

می‌گردیم. خوشبختانه ما پرونده جسمی و روانی تمام کارمندان کوآتم را داریم و آقای هیث از هر لحاظ برای کار ما مناسب است.»

سوزان پرسید: «کاملاً متوسط است؟»

جان از شنیدن کلمه‌ای که به فکر خودش هم رسیده بود، جا خورد و گفت: «بس کنید.»

کاپر بی توجه به اعتراض جان، به سوزان جواب داد: «بله.»

و اگر با شما همکاری کند، دیگر متوسط نخواهد بود؟

باردیگر لبخند سردی بر لبان آندرسن نشست. او گفت: «بله، درست است. اگر می‌خواهید ازدواج کنید، می‌توانید به این مسئله هم فکر کنید. حتماً به نفع شرکت جانی و سو هم خواهد بود. خانم کالینز! گمان نمی‌کنم شرکت شما بتواند در دارومازی کوآتم پیشرفتی کند؛ زیرا گرچه هیث کارمند خوبی است، ولی فردی متوسط است. اگر جان شرکت در این آزمایش را بپذیرد، به فردی استثنایی تبدیل می‌شود و به سرعت پیشرفت خواهد کرد. به اهمیت این موضوع در ازدواجتان فکر کنید.»

سوزان لبخندی زد و پرسید: «و شرکتمان چه چیز را از دست می‌دهد؟»

تصور نمی‌کنم اصلاً چیزی را از دست بدهید. ما فردا که یکشنبه است، مقدار مطمئنی از دارو را تزریق می‌کنیم. تمام طبقه خالی خواهد بود و می‌توانیم چند ساعت او را زیر نظر بگیریم. البته هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. ای کاش می‌توانستم مراحل دردآور و خسته‌کننده آزمایشهایمان را برایتان تشریح کنم...

سوزان گفت: «البته روی حیوانات...»

اما جان با تحکم گفت: «سو! من تصمیم می‌گیرم. از متوسط بودن خسته شده‌ام. چنین تغییری ارزش این خطر کردن را دارد.»

سوزان گفت: «جانی! ناراحت نشو، عجله هم نکن.»

سو! من به زندگی مشترکمان فکر می‌کنم. می‌خواهم سهم خودم را

بپردازم.

آندرسن گفت: «خوب است. ولی کمی فکر کن. ما دو نسخه از قرارداد را برای مطالعه به شما می‌دهیم. لطفاً در هیچ شرایطی آن را به کسی نشان ندهید. فردا صبح به اینجا می‌آییم و با هم به آزمایشگاه می‌رویم.»

سپس لبخندی زدند، برخاستند و رفتند.

جان با اخم و نگرانی متن قرارداد را خواند و گفت: «تو فکر می‌کنی من نباید این کار را انجام دهم، مگر نه؟»
- نگرانم می‌کند.

- بین، این تنها شانس من برای متوسط نبودن است...

سوزان گفت: «مگر چه ایرادی دارد؟ من در زندگی آن قدر با آدمهای احمق و ابله سر و کار داشته‌ام که از داشتن مرد متوسطی مثل تو کاملاً راضیم. بین، من هم زنی متوسطم.»
- تو متوسطی؟ با این زیبایی؟

سوزان با شنیدن این تعارف، سرش را پایین انداخت و گفت: «بسیار خوب. من زن متوسط و زیبای توام.»

۳

تزیق، ساعت هشت صبح روز یکشنبه، یعنی دوازده ساعت پس از پیشنهاد، انجام گرفت. گیرنده‌های کامپیوتری به نقاط مختلف بدن جان متصل شد. سوزان هم با نگرانی و دقت همه چیز را تماشا می‌کرد.
کاپفر گفت: «هیث! لطفاً آرام باش. همه چیز خوب پیش می‌رود، اما اضطراب، سرعت تپش قلب و فشار خون را زیاد و نتیجه را نامطمئن می‌کند.»

جان گفت: «چطور می‌توانم آرام بگیرم؟»

سوزان با تندی پرسید: «آیا نتیجه را آن قدر نامطمئن می‌کند که دیگر

نفهمید چه کار می‌کنید؟»

آندرسن گفت: «نه، بوریس که گفت همه چیز خوب پیش می‌رود، درست هم گفت. در همه آزمایشها حیوانات را می‌خوابانیدیم. اما در این مورد نیازی به استفاده از داروهای خواب‌آور ندیدیم. پس اگر خواب نباشد، باید انتظار اضطراب را داشته باشیم. فقط به آرامی نفس بکش.»
بالاخره همان روز عصر سیمهای دستگاهها را جدا کردند. آندرسن پرسید: «چه احساسی دارد؟»

- عصبی شده‌ام.

- سر درد داری؟

- نه باید به دستشویی بروم.

- البته.

جان با اخم برگشت و گفت: «من که هیچ پیشرفتی در به یاد آوردن خاطره‌ها حس نمی‌کنم.»
- مدتی طول می‌کشد، پیشرفت کند خواهد بود. این دارو باید از لایه‌های رگهای مغز به آرامی عبور کند.

۴

تقریباً نیمه شب بود که بالاخره سوزان سکوت سنگین را شکست. آنها مدت‌ها بی‌توجه جلو تلویزیون نشسته بودند. او گفت: «شب باید همین جا بمانی. چون نمی‌دانم باید انتظار چه چیز را داشته باشیم، حاضر نیستم تو را تنها بگذارم.»

جان با دلخوری گفت: «احساس هیچ تغییری نمی‌کنم. هنوز خودمم.»

- مهم نیست. احساس درد یا ناراحتی نداری؟

- فکر نمی‌کنم.

- ای کاش این کار را نکرده بودیم.

جان لبخند ملایمی زد و گفت: «به خاطر شرکت‌مان است. شرکت من و تو ارزش چنین خطری را دارد.»

۵

جان بد خوابید ولی به موقع بیدار شد و به موقع برای شروع کار به محل کارش رسید. تا ساعت یازده توجه نامطلوب رئیسش مایکل روس^۱ را جلب کرده بود. گرچه جان به روس علاقه‌ای نداشت، ولی با او کنار می‌آمد. روس با صدای کلفتش گفت: «هی! چه اتفاقی برای روحیه‌ی شاد و شوخیها و خنده‌های افتاده است؟»

جان بدون نگاه کردن به او جواب داد: «حالم زیاد خوب نیست.»
- سر درد داری؟

جان به سردی جواب داد: «نه.»

- خوب، پس شاد باش. تو با اخم و درگیر شدن با دیگران نمی‌توانی دوستی کسی را به دست بیاوری.

جان دلش می‌خواست خمیازه بکشد. محبت‌های بی‌مورد روس حتی در بهترین حالتها کسالت‌آور و خسته‌کننده بود، و در آن لحظه مطمئناً جان در بهترین حالتش نبود. بدتر از همه این بود که می‌توانست بوی بد سیگار را حس کند که نشان می‌داد جیمز آرنولد پرسکات در همان نزدیکی‌هاست. او مدیر قسمت فروش بود.

همین‌طور بود. پرسکات گفت: «مایک! ما بهار گذشته به شرکت راهوی چه فروختیم؟ همه راجع به این مسئله می‌پرسند. من فکر می‌کنم اطلاعات صحیح به کامپیوتر داده نشده است.»

گرچه کسی از جان سؤال نکرده بود، ولی او جواب داد: «چهل و دو بسته پی.سی.آ.پی. روز ۱۴ آوریل بود. شماره‌ی صورتحساب پی - ۲۰۵۴۳ بود. با جایزه‌ی پنج درصد تخفیف در صورت پرداخت مبلغ در

سی روز. روز هشتم ماه مه مبلغ را دریافت کردیم.»
 به خوبی می‌شد فهمید که همه حاضران این جملات را شنیده‌اند، چون همه به او می‌نگریستند. پرسکات گفتند: «چطور این اطلاعات لغتی را به یادداشتی؟»

جان با کمی تعجب به او نگریست و بالاخره جواب داد: «فقط یادم آمد.»

- راستی؟ پس تکرار کن.

جان با کمی خجالت تکرار کرد. پرسکات روی میز جان خم شد و اطلاعات را یادداشت کرد. جان سعی کرد بدون آنکه مدیر فروش متوجه شود، دود سیگار را از اطراف صورتش دور کند. پرسکات گفت: «روس! با کامپیوترت این اطلاعات را بررسی کن.»

بعد به جان گفت: «من از شوخیهای عملی خوشم نمی‌آید. می‌دانی اگر این ارقامی را که گفתי می‌پذیرفتم و می‌رفتم، چه اتفاقی می‌افتاد؟»
 جان که می‌دانست مرکز توجه همه است، گفت: «هیچ، چون این اطلاعات صحیح است.»

روس متن چایی را به پرسکات داد. مدیر فروش آن را خواند و گفت: «از کامپیوتر است؟»
 - بله.

پرسکات کمی به کاغذ زل زد، بعد با سر به جان اشاره کرد و گفت: «و این چیست؟ یک کامپیوتر دیگر؟ اعدادش صحیح بود.»

جان لبخند ملایمی زد. اما پرسکات غرغرکنان رفت و بوی بد سیگار را باقی گذاشت. روس پرسید: «هی! این خودنمایی برای چه بود؟ چون فهمیده بودی که رئیس دنبال چه اطلاعاتی است، قبلاً آن را حفظ کردی تا خود شیرینی کنی؟»

جان که اعتماد به نفسش را به دست آورده بود، گفت: «نه، فقط یادم آمد. من ذهن خوبی برای این مسائل دارم.»

- و در این همه سال سعی کردی آن را از همکاران خوبت پنهان کنی؟
هیچ کس نمی‌دانست که تو در پشت آن پیشانی ساده‌ات چنین مغزی
داری؟

- روس! دلیلی برای نشان دادن آن نداشته‌ام. حالا هم که نشان دادم،
محبت کسی را برایم جلب نکرد، مگر نه؟
حق با او بود. روس اخمی کرد و رفت.

۶

در رستوران جینو هیجان جان صحبت‌هایش را نامفهوم می‌ساخت و
درک آنها را سخت می‌کرد، اما سوزان صبورانه گوش کرد و سعی کرد
همه چیز را به حال تعادل برگرداند. او گفت: «شاید به صورت ناگهانی و
عادی آن را به یاد آورده باشی. جانی! این به تنهایی هیچ چیز را ثابت
نمی‌کند.»

جان گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟» اما با اشاره سوزان، صدایش را پایین
آورد و به اطرافش نگاه کرد و گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ تو که فکر
نمی‌کنی این تنها چیزی است که به یاد می‌آورم؟ فکر می‌کنم هر چه را که
تا به حال شنیده‌ام، به یاد می‌آورم. فقط باید اراده کنم تا یادم بیاید. مثلاً
جمله‌ای از شکسپیر بگو.»

- بودن یا نبودن.

جان با دلخوری گفت: «مسخره نکن. ولی فرقی نمی‌کند. نکته این
است که هر جمله‌ای را که بگویی می‌توانم آن را تا هر جاکه بخواهی
ادامه دهم. در دوران تحصیل بعضی از این متون را برای درس ادبیات و
به خاطر علاقه خودم خواندم و الآن همه را به یاد دارم. آزمایش کرده‌ام.
خاطراتم جاری می‌شود! فکر می‌کنم می‌توانم متن هر کتاب، روزنامه یا
مقاله‌ای را که تا به حال خوانده‌ام، یا برنامه‌های تلویزیونی را که دیده‌ام،
کلمه به کلمه به یاد بیاورم.»

سوزان گفت: «می خواهی چه کنی؟»

- البته این اطلاعات همیشه در ذهنم حاضر نیست. تو که فکر نمی کنی...؟ صبر کن، بهتر است غذا سفارش دهیم.

پنج دقیقه بعد گفت: «تو که فکر نمی کنی...؟ خدای بزرگ! من پایان جمله قبلی را فراموش نکرده ام. جالب است، مگر نه؟... تو که فکر نمی کنی دایم در دریایی از افکار شکسپیری شنا می کنم؟ به هر حال این یادآوری هم محتاج اندکی تلاش است، البته خیلی کم.»

- چطور عمل می کند؟

- نمی دانم. چطور دستت را بلند می کنی؟ فقط اراده می کنی و دست بالا می رود. کار سختی نیست، البته به شرط آنکه بخواهی. خوب، من هم هر وقت بخواهم، چیزی را به یاد می آورم، و وقتی نخواهم، چیزی یادم نمی آید. نمی دانم چطور این کار را می کنم، ولی به هر حال انجام می دهم.

پیش غذا آوردند و جان با خوشحالی آن را خورد. سوزان که به آرامی قارچش را می خورد، گفت: «جالب است.»

- جالب؟ من بزرگترین و خارق العاده ترین اسباب بازی دنیا را دارم، مغز خودم را. می توانم تمام کلمات را به درستی هجی کنم و در صحبت مرتکب هیچ اشتباه دستوری یا تلفظی نشوم.

- چون تمام لغت نامه ها و قواعد دستوری را به یاد می آوری؟

جان به تندی به او نگریست و گفت: «سوا! مرا مسخره نکن.»

- من اصلاً...

جان دستی تکان داد و گفت: «من هیچ وقت لغت نامه نخوانده ام. اما کلمات و جملات بقیه مطالعاتم را به یاد می آورم و آنها همگی به درستی هجی شده اند.»

- مطمئن نباش. تو کلمات و جملات اشتباه زیادی هم خوانده ای. مگر

نه؟

- آنها استثنا بوده‌اند. بیشتر با کلمات و متون صحیح سر و کار داشته‌ام و این بر اشتباهات غلبه می‌کند. نکته مهم این است که حتی همین الآن هم که اینجا نشسته‌ام، هوشم در حال پیشرفت است.
- و نگران نیستی اگر...

- اگر زیاد باهوش شوم، چه اتفاقی می‌افتد؟ مگر نابغه بودن ضرری هم دارد؟

سوزان به سردی گفت: «خواستم بگویم این باهوش شدن نیست، فقط یادآوری کامل است.»

- منظورت از فقط چیست؟ اگر بتوانم همه چیز را به یاد بیاورم، به طور صحیح از زبان انگلیسی استفاده کنم و اطلاعات زیادی داشته باشم، باهوش‌تر به نظر نخواهم آمد؟ مگر تعریف هوش چیست؟ امیدوارم حسادت نکنی.

سوزان باز هم به سردی جواب داد: «نه، من هم اگر بخوام می‌توانم تقاضای تزیین آن دارو را بکنم.»

جان چنگالش را روی بشقابش گذاشت و گفت: «جدی که نگفتی؟»
- نه، ولی اگر بکنم چه؟

- به هر حال نمی‌توانی از دانش خودت برای راندن من از موقعیتم استفاده کنی.

- چه موقعیتی؟

غذای اصلی رسید و جان چند لحظه مشغول شد. سپس به آرامی گفت: «موقعیتم به عنوان اولین بشر آینده، انسان برتر! هرگز تعداد زیادی از ما وجود نخواهد داشت. تو صحبت‌های کاپتر را شنیدی. بعضیها برای این کار کم‌هوش و بعضیها زیادی باهوش‌اند.»

سوزان از گوشه لبانش گفت: «مردی متوسط.»

- قبلاً متوسط بودم. البته افراد دیگری هم مثل من وجود خواهند داشت. هر چند که تعدادشان کم است. با این همه باید قبل از رسیدن بقیه،

اثر لازم را بگذارم و موقعیتم را تحکیم کنم. این به خاطر شرکت ماست. سپس در سکوت، مغزش را آزمایش کرد. سوزان هم با ناراحتی و در سکوت غذایش را خورد.

۷

جان چندین روز را صرف مرتب کردن خاطراتش کرد. گویی کتاب مرجعی را آماده می کرد. او تک تک خاطرات شش سال گذشته اش را که در داروسازی کوآتم کار کرده بود، به یاد آورد. همچنین متن تمام یادداشتها را.

جدا کردن مطالب بی اهمیت و ذخیره کردن آنها در بایگانی مغزش برای استفاده آینده، کار مشکلی نبود. بقیه موارد را منظم کرد تا ارتباطی طبیعی به وجود آورد. سپس نمای این اسکلت ساده را با تمام شایعات و جملات ساده ای که در جلسات شنیده بود، آراست. مطالبی را که با آن اسکلت هیچ گونه هماهنگی ای نداشتند و بی ارزش بودند، رها کرد. ولی مطالب مهم و حیاتی را که از واقعیتهای حکایت می کردند، درست سر جای شان قرار داد. هر چه این ساختمان رشد می کرد، اطلاعات جدید اهمیت و ارزش بیشتری پیدا می کردند و راحت تر در محل مورد نظر قرار می گرفتند.

روز پنجشنبه روس کنار میز جان ایستاد و گفت: «هیث! اگر حال راه رفتن داری، می خواهم تو را در دفتر کارم ببینم.»
جان با ناراحتی برخاست و گفت: «کارت ضروری است؟ سرم شلوغ است.»

روس به میز که فقط عکس سوزان روی آن بود نگرست و گفت: «بله، ظاهراً کارت خیلی زیاد است. تمام این هفته سرت شلوغ بوده. پرسیدی که دیدن من در دفتر کارم ضروری است یا نه. برای من، نه. ولی برای تو حیاتی است. یا به طرف در دفترم می روی و یا به طرف در جهنم!

زود باش.»

جان سری تکان داد و بدون عجله به دنبال روس به دفتر کارش رفت. روس پشت میزش نشست ولی از جان نخواست که بنشیند. مدتی به جان زل زد و بعد گفت: «این هفته چه اتفاقی برایت افتاده؟ مگر کارت را بلد نیستی؟»

«با توجه به کاری که انجام داده‌ام، واضح است که بلدم. گزارش میکروکاسمیک یک هفته قبل از پایان زمان مجاز آماده شده و روی میزتان است. شک دارم اعتراضی به سرعتم داشته باشید.»

«شک داری، مگر نه؟ آیا برای اعتراض باید از تو اجازه بگیرم؟»
«آقای روس! ظاهراً منظورم را به شما نفهماندم. شک دارم اعتراضی منطقی داشته باشید. هر اعتراض دیگری مربوط به خودتان است.»

روس ایستاد و گفت: «گوش کن لعتی! اگر تصمیم بگیرم تو را اخراج کنم، خبرش را از دهانم نخواهی شنید. اصلاً نمی‌گذارم رضایت خاطرت فراهم شود، بلکه با خشونت از آن در بیرون خواهی رفت و من عامل خشونت خواهم بود. پس این را به مغز کوچک و زبان درازت یادآوری کن... الآن انجام وظیفه مورد بحث نیست. مسئله انجام کار دیگران است. تو به چه اجازه‌ای کارمندان را راهنمایی و کارشان را هماهنگ می‌کنی؟»
جان چیزی نگفت. روس پرسید: «خوب؟»

جان گفت: «شما دستور دادید جلو زبانم را بگیرم.»
صورت روس سرخ شد و گفت: «ولی باید به مؤالها جواب بدهی.»
«اصلاً متوجه نبودم که به دیگران دستور داده‌ام و آنها را به کار گماشته‌ام.»

«هیچ کس در اینجا نیست که حداقل یک بار کارش را تصحیح نکرده باشی. در مورد مکاتبات شرکت تی. ام. پی، ویلوف را خسته کردی، با کامپیوتر برونشتین وارد پرونده‌های عمومی شدی و خدا می‌داند چه کارهای دیگری هم کرده‌ای که به من گزارش نداده‌اند.»

مزاحم کار این بخشی و باید دست از دخالت برداری. یا اینجا باید از همین لحظه آرام شود و یا همه چیز برای تو طوفانی خواهد شد.

جان گفت: «اگر دخالتی کرده‌ام، به خاطر منافع شرکت بوده. در مورد ویلوف باید بگویم رفتار او با تی. ام. پی. داروسازی کوآتم را به نقض قوانین دولتی وامی داشت. من طی چندین گزارش این مسئله را به شما گزارش کرده‌ام، ولی ظاهراً نخوانده‌اید. در مورد برونشتین هم باید بگویم که او قوانین شرکت را رعایت نمی‌کرد و همین کار منجر به هزینه‌ای پنجاه هزار دلاری برای آزمایشی غیرضروری می‌شد. خودم اطلاعات لازم را در پرونده‌ها پیدا کردم... و برای این کار، فقط از ذهنم استفاده کردم.»

روس در حالی که به خود می‌پیچید، گفت: «جان! تو می‌خواهی نقش مرا بازی کنی. بنابر این قبل از ناهار وسایلت را جمع کن و برای همیشه از ساختمان شرکت برو بیرون و برنگرد. اگر برگردی، باکمال میل حاضر می‌شوم تو را با لگد به بیرون راهنمایی کنم. حکم رسمی قبل از آنکه وسایلت را جمع کنی به دست می‌رسد یا اینکه از حلقومت پایین می‌رود. پس عجله کن.» - روس! با من بازی نکن. تو به دلیل بی‌لیاقتی دویست و پنجاه هزار دلار به شرکت ضرر زده‌ای.

روس پس از سکوت کوتاهی فریاد زد: «راجع به چه صحبت می‌کنی؟»

- داروسازی کوآتم در مناقصه ناتلی شکست خورد، چون بخش کوچکی از اطلاعات که در دست تو بود، در دست باقی ماند و هرگز به هیئت مدیره نرسید. یا فراموش کردی و یا اهمیتی ندادی، که هر دو حالت بی‌لیاقتی تو را برای این سمت نشان می‌دهد. تو یا شایسته نیستی و یا جاسوس دیگرانی.

- دیوانه شده‌ای؟

- لازم نیست کسی حرف مرا باور کند. اطلاعات در کامپیوتر است،

فقط آدم باید بداند که کجا دنبالش بگردد. مسئله مهمتر این است که این اطلاعات در بایگانی است و دو دقیقه پس از ترک این اتاق آن را به مقامات مسئول تحویل می‌دهم.

روس به سختی گفت: «اگر این طور بود، تو چیزی نمی‌دانستی. تو می‌خواهی با تهمت رشوه بگیری.»

- خودت می‌دانی که تهمت نیست. اگر به اطلاعاتم شک داری، پس بگذار بگویم که یک یادداشت در پرونده‌ها نیست. البته بازسازی آن کار بسیار ساده‌ای است. باید گم شدن آن را توضیح بدهی. همه فکر خواهند کرد که عمداً آن را نابود کرده‌ای. حالا فهمیدی که شوخی نمی‌کنم؟ - ولی می‌خواهی رشوه بگیری.

- نه تو را تهدید می‌کنم و نه درخواست چیزی دارم. فقط خلاصهٔ فعالیت‌های دو روز گذشته‌ام را توضیح می‌دهم. به هر حال اگر مجبور به استعفا شوم، باید دلیل آن را توضیح بدهم، مگر نه؟
روس چیزی نگفت. جان با خونسردی گفت: «آیا تقاضای استعفای مرا داری؟»

- برو بیرون؟

- با شغلم یا بدون شغلم؟

روس با چهره‌ای پر از تنفر گفت: «کارت را نگاه دار.»

۸

سوزان ترتیب شامی را در آپارتمانش داده و برای تهیهٔ آن خیلی زحمت کشیده بود. تا آن موقع این اندازه لازم ندیده بود که جان را از تمرکز برفک‌کش - دست کم برای مدتی کوتاه - باز دارد. سعی کرد با محبت صحبت کند. گفت: «باید نه روز باقیمانده از زندگی مجردی را جشن بگیریم.»

جان با لبخندی گفت: «از آن هم بیشتر. فقط چهار روز از زمان

استفاده از دارو می‌گذرد و در همین مدت اندک توانسته‌ام روس را سرجایش بنشانم.»

سوزان گفت: «ظاهرأ هر کدام به چیز خاصی فکر می‌کنیم. راجع به خاطرات دلپذیر و آرامش‌بخش برایم بگو.»

جان هم بدون تأمل تمام صحبت‌هایش را کلمه به کلمه تعریف کرد. سوزان بی‌توجه به هیجان صدای جان، همه چیز را گوش داد و بعد پرسید: «این اطلاعات را در مورد روس چگونه به دست آوردی؟»

- سو! هیچ رازی وجود ندارد. چون مردم چیزی به یاد نمی‌آورند، سزی به نظر می‌رسد. اگر تو بتوانی همه حرف‌ها، جمله‌ها و کنایه‌ها و کلمات را بشنوی و بعد راجع به آنها فکر کنی و ترکیب لازم را به وجود بیاوری، می‌فهمی که همه در تمام موارد خودشان را افشا می‌کنند. بعد وسیله و اطلاعات لازم را به دست می‌آوری تا بتوانی در این عصر کامپیوتر، مستقیم به محل ضبط و ثبت مسئله مورد نظر بروی. این کار شدنی است، چون من همین کار را انجام می‌دهم. دقیقاً مثل سابقه روس. می‌توانم این کار را در مورد تمام اطرافیانم هم انجام دهم.

- در ضمن می‌توانی آنها را عصبانی و خشمگین کنی.

- حق با تو است. روس که خیلی عصبانی شد.

- آیا کارت عاقلانه بود؟

- چه کار می‌تواند بکند؟ من نقطه ضعفش را می‌شناسم.

- او حامیان زیادی در مراکز مهم تصمیم‌گیری دارد.

- نه برای مدتی زیاد. فردا ساعت دو بعد از ظهر ملاقاتی با پرسکات و

بوی گند سیگارش دارم و ریشه روس را می‌خشکانم.

- فکر نمی‌کنی خیلی تند می‌تازی؟

- می‌تازم؟ هنوز حتی شروع نکرده‌ام. پرسکات هم چیزی جز سنگی

متحرک نیست. اصلاً تمام داروسازی کوآتم سنگ متحرک است.

- جانی! خیلی تند می‌روی. احتیاج به کسی داری که راه را نشانت

دهد. تو...

- من به چیزی احتیاج ندارم. با وجود آنچه در مغزم دارم، هیچ کس و هیچ چیزی نمی تواند جلو مرا بگیرد.

سوزان گفت: «بین، بهتر است بحث نکنیم. ما باید نقشه های متفاوتی را تهیه کنیم.»
- نقشه؟

- برای خودمان. ما تا نه روز دیگر ازدواج می کنیم. امیدوارم به دوران فراموشکاری گذشته برگشته باشی.

جان جواب داد: «ازدواج را فراموش نکرده ام ولی قبلاً باید کوآنتم را سازماندهی کنم. راستش را بخواهی، می خواستم ازدواج را تا زمان تسلط بر اوضاع عقب بیندازم.»

- او! و زمان تسلط تو کی است؟

- گفتنش سخت است. با سرعت فعلی زیاد طول می کشد. شاید یک یا دو ماه. مگر اینکه به نظر تو سرعت خیلی زیاد باشد.

سوزان که ناراحت بود و به سختی نفس می کشید، گفت: «آیا می خواهی در این مورد با من هم مشورت کنی یا نه؟»

- مگر لزومی داشت؟ مگر بحثی هم وجود دارد؟ مسلماً می توانی وقایع را درک کنی. ما نمی توانیم از سرعتمان کم کنیم. گوش کن، می دانستی که من نابغه ریاضی هم هستم؟ می توانم به سرعت کامپیوتر ارقام بزرگ را در هم ضرب کنم، چون بالاخره در لحظه ای از عمرم آن عمل ریاضی را انجام داده ام و حالا می توانم جواب را به یاد بیاورم. قبلاً جدول ریشه اعداد را خوانده ام و...

سوزان فریاد زد: «خدای بزرگ! جانی! تو درست شبیه بچه ای شده ای که اسباب بازی تازه ای به دست آورده. راحت را گم کرده ای. یادآوری فوری فقط به درد بازی می خورد و نه چیز دیگر. این حتی یک ذره هم به هوش اضافه نمی کند و توانایی درک و قضاوت صحیح هم به تو

نمی دهد. درست مثل بچه‌ای که نارنجک به دست دارد. تو احتیاج به فرد عاقلی داری که مراقبت باشد.»

جان گفت: «راستی؟ اما گمان می‌کنم هر چه را که بخواهم، به دست می‌آورم.»

- راستی؟ آیا من هم یکی از خواسته‌هایت به حساب می‌آیم؟
- چه؟

- خوب، جانی! تو مرا می‌خواهی؟ پس مرا بگیر. از قدرت حافظه‌ات استفاده کن. به یاد بیاور که من کیستم و چیستم. همچنین کارهایی را که می‌توانیم انجام دهیم، مهر و محبت و عشق را به یاد بیاور.

جان که تردید بر پیشانی‌اش مشهود بود، دستش را به سمت سوزان دراز کرد. سوزان خود را عقب کشید و گفت: «اما تو نه مرا فهمیده‌ای و نه مرا به دست آورده‌ای. تو با خاطرات و حافظه‌ات نمی‌توانی مرا در آغوش بگیری، باید با عشق این کار را بکنی. مشکل این است که برای انجام این کار محبت کافی و برای تعیین اولویت‌ها هم هوش کافی نداری... بیا، این را بگیر و از آپارتمانم برو بیرون، و گرنه با کمک بیرون می‌کنم.»

جان انگشت نامزدیش را برداشت و گفت: «سوزان!...»

- گفتم برو بیرون. شرکت جانی و سو منحل شد.

چهره زن خشمناک بود. جان چرخید و بیرون رفت.

۹

صبح روز بعد وقتی به کوآتم رسید، آندرسن با بی‌صبری منتظرش بود. او بلند شد و گفت: «آقای هیث!»

جان پرسید: «چه می‌خواهید؟»

- اینجا می‌توانیم خصوصی صحبت کنیم؟

- نا آنجایی که می‌دانم، گیرنده‌ای وجود ندارد.

- شما باید پس فردا یکشنبه برای معاینه به آزمایشگاه بیایی. یادتان

است؟

«البته که یادم است. نمی توانم به یاد نیاورم. اما می توانم نظرم را عوض کنم. چه نیازی به معاینه است؟

— چرا نباشد؟ با اطلاعاتی که من و کاپفر به دست آورده ایم، کاملاً واضح است که دارو اثر کرده. راستش نمی خواهیم تا یکشنبه منتظر شویم. اگر امروز... اصلاً همین الآن با من بیاید، خیلی برای ما، کو آتم و بشریت ارزش دارد.

جان با دلخوری گفت: «شما می توانستید مرا از همان زمان نگه دارید. اما مرا به دنبال کارم فرستادید تا ببینید نتیجه آزمایش تحت شرایط عادی و کاری چه خواهد بود. این امر مرا بیشتر به خطر می انداخت، اما شما نگران نبودید، مگر نه؟»

— آقای هیث! ما چنین هدفی نداشتیم. ما...

— کافی است. من تمام کلماتی را که یکشنبه گذشته شما و کاپفر گفتید به یاد می آورم و مطمئنم که هدف شما همین بوده. پس حالا که خودم خطر را پذیرفته ام، سود آن را هم باید ببرم و حاضر نیستم مثل خوک آزمایشگاهی خود را در اختیار شما بگذارم تا آمپولهایتان را به من تزریق کنید. در ضمن نمی خواهم کس دیگری هم قدرت مرا داشته باشد و در این اطراف بگردد. حالا قدرتی دارم که می خواهم از آن استفاده کنم. وقتی آماده شدم، با کمال میل و به خاطر بشریت با شما همکاری خواهم کرد. اما یادتان باشد که خودم زمان آمادگیم را می دانم، نه شما. پس با من تماس نگیرید، خودم به موقع با شما تماس خواهم گرفت.

آندرسن لبخندی زد و گفت: «چطور می توانید ما را از اعلام نتایج باز دارید؟ کسانی که این هفته با شما سر و کار داشته اند، می توانند در مورد تغییرات شما شهادت بدهند.»

— راستی؟ پس گوش کن آندرسن! البته بدون آن لبخند مسخره که مرا ناراحت می کند. گفتم که تمام کلماتی را که شما و کاپفر گفتید به یاد دارم.

تمام حالت‌های چهره و نگاه‌هایشان از گوشه چشم را هم به یاد دارم. آنها هم معنی دارد. آن قدر فهمیده‌ام که بتوانم در بایگانی به دنبال گزارش‌ها بگردم. ظاهراً من اولین کارمندی نبوده‌ام که مورد آزمایش این دارو قرار گرفته است.

آندرسن بدون لبخند گفت: «چرند است.»

- خودت می‌دانی که چرند نیست و بهتر است بدانی که می‌توانم این را ثابت کنم. اسم تمام افرادی را که در این پروژه از آنها استفاده شده، می‌دانم... یکی از آنها زن بود... اسم بیمارستان‌هایی را که در آن معالجه شده و مشخصات پرونده‌های پزشکی دروغین را هم می‌دانم. از آنجا که وقتی از من به عنوان حیوان دو پای آزمایشگاهی استفاده کردید، اعلام خطر نکردید، می‌توانم شما را به زندان ببندازم.

- با شما بحث نمی‌کنم، ولی باید یک نکته را بگویم. اثر دارو از بین می‌رود. یادآوری کامل تا ابد باقی نمی‌ماند. شما مجبورید برای تزریق جدید به ما مراجعه کنید. آن زمان ما شرایطمان را تحمیل می‌کنیم.

جان گفت: «چرند است! فکر می‌کنید گزارش‌های تحقیقاتی شما را نخوانده‌ام... حداقل آن‌هایی را که سرّی نبودند، خوانده‌ام. ولی می‌دانم چه بخش‌هایی از کار را سرّی نگه داشته‌اید. اثر دارو در بعضی از موارد مدت بیشتری باقی می‌ماند. در مورد کسانی که بازدهی بیشتری دارند، مدت درازتری دوام می‌آورد. در مورد من اثر خارق‌العاده‌ای داشته، پس اثرش مدتی طولانی باقی خواهد ماند. دفعهٔ دیگر اگر مجبور شوم نزدتان برگردم، در موقعیت و مقامی خواهم بود که هر گونه مقاومتی برایتان گران تمام خواهد شد. اصلاً به این موضوع فکر هم نکنید.»

- شما نمک نشناسید...

جان با خستگی گفت: «مزاحم نشوید. وقت گوش کردن به چرندیات شما را ندارم. بروید و بگذارید کارم را انجام دهد.»
آندرسن با خشم و ترس و خستگی آنجا را ترک کرد.

۱۰

ساعت دو و نیم عصر بود که جانی وارد دفتر کار پرسکات شد و برای اولین بار هیچ توجهی به بوی سیگار نکرد. زیاد طول نمی کشید تا پرسکات مجبور شود بین سیگار و شغلش یکی را انتخاب کند. آرنولد گلاک و لوئیس رندال هم آنجا بودند. جان از اینکه همزمان با مردان ارشد بخش رو به رو می شد خوشحال بود.

پرسکات سیگارش را روی جاسیگاری گذاشت و گفت: «روس از من خواست نیم ساعت به تو وقت بدهم. قبول کردم ولی حتی یک دقیقه هم بیشتر معطل نخواهم شد. تو همانی که حافظه خوبی دارد؟»

اسم من جان هیث است و مایلم برنامه ای را برای هدایت شرکت ارائه دهم. در این برنامه از امکانات عصر کامپیوتر و ارتباطات الکترونیکی استفاده می شود و امکان اصلاح سیستمها را با پیشرفت تکنولوژی باقی می گذارد.

سه مرد به هم نگریستند. گلاک که چهره ای سوخته داشت، گفت: «شما متخصص مدیریتید؟»

لازم نیست متخصص مدیریت باشم. شش سال است اینجا کار کرده ام و تمام جزئیات معاملات و اقداماتی را که انجام داده ام، به یاد دارم و می دانم در کجا امکانات و سرمایه های شرکت به دلیل بی لیاقتی ها به هدر می رود. اگر گوش کنید، همه چیز را توضیح می دهم. فهمیدن صحبت هایم ساده است.

رندال که به دلیل رنگ موهایش جوانتر از سن واقعی اش به نظر می رسید، گفت: «خواهش می کنم ساده باشد، چون از فهمیدن چیزهای سخت عاجزیم.»

هیچ مشکلی نخواهید داشت.

پرسکات به ساعتش نگریست و گفت: «فقط بیست دقیقه وقت داری.»

حتی یک ثانیه بیشتر هم صبر نمی‌کنم.»
- حتی آن قدر هم طول نمی‌کشد. قبلاً شکل‌هایی تهیه کرده‌ام و سریع صحبت خواهم کرد.

این کار پانزده دقیقه طول کشید و در آن مدت هر سه مدیر ساکت ماندند. بالاخره گلاک با نگاه خشمگینی گفت: «ظاهراً می‌خواهید بگویید ما می‌توانیم با نیمی از مدیران و کارمندان کار کنیم.»
- با کمتر از نصف، آن هم با بازدهی بیشتر. ما به دلیل وجود اتحادیه‌های کارمندی و کارگری نمی‌توانیم آنها را اخراج کنیم ولی با خسته و ناراضی کردنشان می‌توانیم از شرشان خلاص شویم. اما مدیران از جایی حمایت نمی‌شوند و به راحتی می‌توان آنها را اخراج کرد. اگر جوان باشند، می‌توانند کار جدید پیدا کنند. اگر هم پیر باشند، می‌توانند بازنشسته شوند. ما فقط باید به منافع کوآتم فکر کنیم.

پرسکات که تا آن لحظه ساکت مانده بود، پُک عمیقی به سیگارش زد و گفت: «چنین تغییراتی باید با دقت و احتیاط مورد بررسی و تصویب قرار گیرد. شاید آنچه روی کاغذ منطقی به نظر می‌رسد، در عمل و در برخورد با انسانها ما را دچار ضرر و زیان هنگفتی کند.»

جان گفت: «پرسکات! اگر تا هفته دیگر برنامه سازماندهی مجدد پذیرفته نشود و اگر خودم مسئول اجرای آن نشوم، استعفا خواهم داد. من به راحتی می‌توانم در شرکت کوچکتری کار پیدا کنم و این برنامه را به مرحله اجرا در آورم و با عده اندکی، بدون استخدام کارمند و با بازدهی بیشتر در مدت یک سال کوآتم را ورشکسته کنم. اگر مجبور شوم، برای تفریح این کار را خواهم کرد. پس در تصمیم‌گیری دقت کنید. نیم ساعت تمام شد. خدا حافظ.» و بعد اتاق را ترک کرد.

۱۱

پرسکات با ذهنی حسابگر، رفتن جان را تماشا کرد و بعد به دو نفر

دیگر گفت: «فکر می‌کنم جدی صحبت می‌کرد. تمام نقاط ضعف مدیریت شرکت را می‌داند. نباید بگذاریم برود.»

رندال با تحقیر گفت: «منظورت این است که نقشه او را قبول کنیم؟»
- چنین حرفی نزد. شما بروید و یادتان باشد که همه چیز سری است.
گلاک گفت: «احساس می‌کنم اگر کاری انجام ندهیم، تا یک ماه دیگر ما سه نفر را به خیابان می‌اندازد.»

پرسکات جواب داد: «بله، درست است و به همین دلیل کاری انجام خواهیم داد.»
- چه کاری؟

- اگر ندانید، ضرر نمی‌کنید. همه چیز را به من واگذار کنید. امیدوارم تعطیلات آخر هفته به هر دو تان خوش بگذرد.

وقتی آنها رفتند، او مدتی فکر کرد و سیگارش را جوید. سپس تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت و گفت: «منم، پرسکات. می‌خواهم دوشنبه اول وقت در دفتر کارم باشی، فهمیدی؟»

۱۲

آندرسن خسته به نظر می‌رسید. تعطیلات بدی را پشت سر گذاشته بود. پرسکات که وضعیتش بدتر بود با خشم گفت: «تو و کاپنر باز هم آزمایش کردید؟»

- آقای پرسکات! بهتر است در این مورد صحبت نکنیم. یادتان است که توافق کردیم در بعضی امور مربوط به تحقیقات باید فاصله‌مان را حفظ کنیم. ما بایستی خطر پیروزی یا شکست را می‌پذیرفتیم، در حالی که شما فقط در پیروزی شریک بودید.

- و حقوق شما هم دو برابر شد و تمام هزینه‌ها را نیز ما بایستی می‌پرداختیم. این را فراموش نکن. جان هیث موضوع آزمایش تو و کاپنر بوده است، مگر نه؟ بس کن. امکان ندارد اشتباه کرده باشم. پنهانکاری سودی ندارد.

- خوب، بله.

- و آن قدر کم عقل بودید که او را بر ضد ما رها کنید...

- ما پیش‌بینی چنین چیزی را نمی‌کردیم. وقتی دچار شوک و بیهوشی نشد، فکر کردیم این بهترین شانس برای بررسی او در محیط آزاد است. فکر می‌کردیم بعد از دو یا سه روز دچار بحران روحی می‌شود و یا اثر دارو از بین می‌رود.

- اگر تا این حد توانایی پنهانکاری نداشتیم، اصلاً مجوز چنین کاری را صادر نمی‌کردم. وقتی او با کامپیوتر رفت و چیزهای نامناسبی را به یاد آورد، بایستی می‌فهمیدم... بسیار خوب، حالا موقعیت خودمان را می‌دانیم. او شرکت را برای اجرای برنامه‌اش گروگان گرفته. آن برنامه نباید اجرا شود. در ضمن نمی‌توانیم به او اجازه بدهیم که ما را ترک کند. آندرسن گفت: «با توجه به ظرفیت یادآوری هیث و قدرت تجزیه و تحلیل او، آیا برنامه‌اش خوب نیست؟»

- اصلاً برایم مهم نیست. چشم این لعنتی دنبال شغل من و چیزهای دیگر است. ما باید از شر او خلاص شویم.

- منظورتان چیست؟ او برای پروژه «سربرو» از اهمیت زیادی برخوردار است.

- فراموشش کن. پروژه شکست خورده. تو یک هیتلر جدید خلق کرده‌ای.

آندرسن به آرامی گفت: «اثر دارو از بین خواهد رفت.»

- کی؟

- فعلاً نمی‌دانم.

- پس من حاضر نیستم همه چیز را به بخت و اقبال واگذار کنم. ما باید برنامه‌هایی تهیه کنیم، آن هم حداکثر تا فردا. نمی‌توانیم بیش از این منتظر شویم.

۱۳

جان روحیه خوبی داشت و شاد بود. اجتناب روس از صحبت با او و یا رعایت احترامش وقتی که مجبور به صحبت با او می شد، همه کارمندان را تحت تأثیر قرار داده بود. تغییرات زیادی پیش آمده بود و او به صورت نامرئی در رأس امور قرار گرفته بود. جان می دانست از این بابت خوشحال است. لذت هم می برد. وضعیت به سرعت تغییر می کرد. فقط نه روز از تریق دارو گذشته بود و تمام قدمها رو به جلو بود. اما نه، عصبانیت احمقانه سوزان هم بود، ولی بعداً می توانست آن مشکل را هم حل کند. وقتی که به او نشان می داد که تا نه روز دیگر تا کجا پیشرفت خواهد کرد...

به بالا نگرست. روس پشت میز ایستاده بود. سعی کرده بود فقط با چند سرفه نظر جان را جلب کند. جان بر روی صندلیش چرخید، پاهایش را دراز کرد و گفت: «روس! چه کار داری؟»

روس با دقت گفت: «هیث! می خواهم تو را در دفتر کارم بینم. مسئله مهمی پیش آمده و تو تنها کسی هستی که می توانی آن را حل کنی.»
جان به آرامی بلند شد و گفت: «خوب، موضوع چیست؟»

روس به اطرافش نگرست. حداقل پنج مرد می توانستند صحبتهای آنها را بشنوند. به دفتر کارش نگرست و با دست او را به آن سو دعوت کرد. جان تأملی کرد. اما روس سالها با قدرتی کامل حکومت کرده بود و همین او را بی اراده به راه انداخت. روس مؤدبانه در را برای جان باز نگه داشت و بعد از ورود او، آن را بست و بدون آنکه جلب توجه کند، قفلش کرد و خودش جلو در ایستاد. آندرسن از طرف دیگر کتابخانه بیرون آمد.

جان به تندی پرسید: «موضوع چیست؟ چه کار می کنید؟»
لبخند روس به خنده ای شیطانی بدل شد و گفت: «هیچ، فقط

می خواهیم به تو کمک کنیم از حالت روحی غیرعادی بیرون یایی... و عادی شوی. حرکت نکن، هیث!

آندرسن که سرنگی در دست داشت، گفت: «هیث! خواهش می کنم تکان نخور. نمی خواهیم صدمه ای به تو بزنیم.»

جان گفت: «اگر فریاد بزنم...»

اگر فریاد بزنی بالشی روی دهانت می گذارم و آن قدر نگه می دارم که چشمانت در آید. تو می دانی که با کمال میل چنین کاری را انجام می دهم. پس اگر دوست داری، فریاد بزن.

جان گفت: «من اطلاعات کاملی درباره شما دو نفر در صندوق امانات دارم. اگر اتفاقی برایم بیفتد...»

آندرسن گفت: «هیچ اتفاقی برایت نمی افتد. فقط تو را به حالت عادی برمی گردانیم. به هر حال این اتفاق می افتد، فقط سرعت آن را زیاد می کنیم.»

روس گفت: «پس من تو را نگه می دارم. تکان هم نخور، چون حواس دوستان را که سرنگ دارد، پرت می کنی و شاید مقدار زیادتری دارو تزریق کند و بعد اصلاً هیچ چیز را به یاد نیاوری.»

هیث عقب رفت و گفت: «پس چنین نقشه ای دارید. فکر می کنید در امان خواهید بود؟ البته به شرط آنکه همه چیز را درباره شما و همه اطلاعاتم را فراموش کنم. ولی...»

آندرسن گفت: «هیث! ما نمی خواهیم آسیبی به تو بزنیم.»

قطرات عرق بر پیشانی جان ظاهر شد. انگار بدنش فلج شده بود. با وحشت گفت: «داروی فراموشی!»

وحشتی که در صدایش بود، به خوبی نشان می داد که از توانایی یادآوری کاملی برخوردار است. روس گفت: «پس این را هم به یاد نخواهی آورد، مگر نه؟ آندرسن! شروع کن.»

آندرسن تسلیم شد و گفت: «بسیار خوب، من یکی از بهترین

موضوعات تحقیقاتم را نابود می‌کنم.» سپس بازوی ناتوان جان را گرفت و سرنگ را آماده کرد. ناگهان ضربه‌ای بر در نواخته شد و صدایی گفت: «جان!»
 آندرسن با چهره‌ای حاکی از پرسش بر جا خشک شد. روس برگشته بود تا به در نگاه کند. اما فوراً با صدایی آهسته و پراضطراب گفت: «دکتر! فوراً تزریق کن.»
 صدا دوباره گفت: «جانی! می‌دانم آنجایی. پلیس را خبر کرده‌ام. آنها در راهند.»

روس دوباره زمزمه کرد: «عجله کن. دروغ می‌گوید. وقتی آنها برسند، کار تمام شده است. هیچ کس نمی‌تواند چیزی را ثابت کند.» اما آندرسن با تحکم سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نامزد جان است. او از همه چیز خبر دارد.»
 - لعنت بر تو.

لگدی بر در زده شد و بعد صدا گفت: «مرارها کنید. آنها... مرا ول کنید!» آندرسن گفت: «تنها شرط موافقت هیت این بود که همه چیز را به نامزدش بگوییم. علاوه بر آن فکر نمی‌کنم به چیزی احتیاج داشته باشیم. او را ببین.»

جان در گوشه‌ای افتاده بود. چشمانش باز و بهت زده بود. واضح بود که خود آگاهیش را از دست داده است. آندرسن گفت: «او وحشت کرده و احتمالاً همین امر باعث شده که توانایی یادآوری کامل در شرایط عادی را از دست بدهد. فکر می‌کنم اثر داروی یادآوری از بین رفته. بگذار نامزدش وارد شود. باید با او صحبت کنم.»

۱۴

سوزان با چهره‌ای رنگ پریده نشسته بود و بازوهایش را برای دفاع از نامزدش به دور شانه‌های او حلقه کرده بود. او گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

- شما تزریق را به یاد می آورید؟ تزریق...

- بله، بله. چه اتفاقی افتاد؟

- قرار بود پریروز برای معاینه و آزمایش به دفتر کارم بیاید، اما نیامد. نگران شدم. گزارشهای مقامات ارشدش هم ناراحت کننده بود. او عصبانی، خشن و جوشی شده بود... شاید خودتان هم فهمیده باشید... شما انگشتر نامزدیتان را به انگشت ندارید.

سوزان گفت: «با هم دعوا کردیم.»

- پس می فهمید. می شود او را به موتوری تشبیه کرد که هر چه بر سرعتش افزوده می شد، داغ و داغتر می شد. امروز صبح لازم شد او را معالجه کنیم. از او خواستیم به اینجا بیاید، در را قفل کردیم و... و در حالی که من به در می کوبیدم و فریاد می زدم، چیزی به او تزریق کردید.

آندرسن گفت: «اصلاً. می خواستیم از آرامبخش استفاده کنیم، ولی دیر شده بود. به نظر من او ضربه عصبی خورده. شما نامزد اوید. می توانید دنبال جای تزریق جدید بگردید. ولی چیزی پیدا نخواهید کرد.»

- بعداً خواهیم دید. حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

- مطمئنم که حالش خوب خواهد شد. دوباره به حالت همیشگی برخواهد گشت.

- فردی متوسط؟

- او توانایی یادآوری کامل نخواهد داشت... اما تا ده روز قبل هم نداشت. مسلماً شرکت در حد لزوم به او مرخصی با حقوق خواهد داد. اگر احتیاجی به معالجه و مداوا باشد، هزینه اش را هم می پردازیم. وقتی که حالش خوب شد، می تواند سرکارش برگردد.

- راستی؟ خوب، همین الآن باید تمام چیزهایی را که گفتید، بنویسید؛ و گرنه فردا به دیدن وکیل می روم.

- اما خانم کالینز! می دانید که آقای هیث داوطلب بود. شما هم مایل به

انجام این کار بودید.

سوزان گفت: «فکر می‌کنم می‌دانید که وضعیت را نادرست برای ما تشریح کرده‌اید و تمایلی به تحقیقات پلیس ندارید. پس قولی را که دادید، سریعاً روی کاغذ بنویسید.»

— شما هم باید در عوض نامه‌ای را امضا کنید که ما را از هر اتفاقی که برای نامزدتان بیفتد، میرا و مصون اعلام کند.

— شاید. اول باید ببینم ماهیت این اتفاق چیست. جانی! می‌توانی راه بروی؟

جان سری تکان داد و گفت: «بله، سو!»

— پس برویم.

۱۵

جان قبل از هر صحبتی یک فنجان قهوه خوب و مقداری املت خورد. بعد گفت: «چیزی که نمی‌فهمم، این است که چرا به آنجا آمدم.»

— اسمش را حس ششم زنانه بگذار.

— بهتر است اسمش را عقل سوزان بگذاریم.

— بسیار خوب. بعد از آنکه حلقه را برایت پرت کردم، دلم برای خودم سوخت و بعد غمگین شدم. ولی وقتی گریه‌ها تمام شد، احساس کردم چیز مهمی را از دست داده‌ام. شاید برای مردم فهمیدنی نباشد، ولی به شدت تو را دوست دارم.

— سو! عذر می‌خواهم.

— باید هم عذر بخواهی. تحمل ناپذیر شده بودی. ولی بعد از خودم پرسیدم که اگر با من که دوستم داری، این طور رفتار می‌کنی، پس با کارفرماهایت چه می‌کنی. هر چه بیشتر فکر کردم، بیشتر احساس کردم که آنها احتمالاً قصد کشتن تو را دارند. اما اشتباه نکن. مردن حَقّت است، اما من باید تو را بکشم. حاضر نیستم اجازه این کار را به هیچ کس دیگر

بد هم. خبری از تو نداشتم...

- می دانم. نقشه هایی داشتم ولی فرصتم کم بود...

- تو بایستی این کار را در دو هفته انجام می دادی، می دانم. امروز صبح تحملم تمام شد. آمدم احوالت را بپرسم که دیدم پشت آن در اسیر شده ای. جان لرزید و گفتم: «فکر نمی کردم هیچ وقت از فریادها و لگدهایت خوشم بیاید، ولی به هر حال عصبانیت نجاتم داد. تو جلو آنها را گرفتی...»
- آیا صحبت درباره آن ماجرا ناراحت می کند؟

- نه. حالم خوب است.

- آنها چه کار می کردند؟

- می خواستند مرا به حالت عادی برگردانند. می ترسیدم داروی زیادی تزریق کنند و مرا دچار فراموشی کامل کنند.

- چرا؟

- چون می دانستند که همه چیز را می دانم و می توانم آنها و شرکت را نابود کنم.

- راستی می توانستی؟

- البته.

- اما چیزی به تو تزریق نکردند، مگر نه؟ نکند آندرسن باز هم دروغ می گفت؟

- راست می گفت.

- حالت خوب است؟

- بله، هیچ چیز را فراموش نکرده ام.

- خوب، نمی خواهم مثل پیرزنهای تو را نصیحت کنم، ولی امیدوارم درس گرفته باشی.

- اگر منظورت این است که آیا فهمیده ام که حق با تو است، باید بگویم بله، فهمیده ام.

- پس بگذار سخنرانی کوچکی برایت بکنم تا دیگر آن را فراموش

نکنی. تو همه چیز را خیلی سریع و واضح انجام دادی و اصلاً به واکنشهای خشن دیگران توجه نکردی. توانایی یادآوری کامل داشتنی و آن را با هوش اشتباه گرفتی. اگر حامی عاقلی داشتی که هدایت می‌کرد...
- سو! من به تو احتیاج داشتم.

- خوب، حالا مرا داری.

- حالا باید چه کار کنیم؟

- اول آن نامه را از کوآتم می‌گیریم و چون حالت خوب است، نامه آنها را امضا می‌کنیم. بعد روز شنبه، درست براساس برنامه قبلی ازدواج می‌کنیم. بعد باید ببینیم... ولی جانی!
- بله؟

- حالت خوب است؟

- بهتر از این نمی‌تواند باشد. حالا که با همیم، همه چیز خوب است.

۱۶

مراسم ازدواج چندان رسمی نبود. تعداد مهمانها نیز از قرار قبلی کمتر بود. به عنوان مثال، هیچ کس از کوآتم دعوت نشده بود... سوزان تأکید کرده بود که چنین کاری صحیح نیست. یکی از همسایه‌های سوزان دورین فیلمبرداری آورده بود و همه چیز را ضبط می‌کرد. به نظر جان این کار ضروری نبود ولی سوزان اصرار کرده بود. همسایه با دلخوری و ناراحتی گفت: «نمی‌توانم این دورین لعنتی را روشن کنم. آنها بایستی دورین سالمی به من می‌دادند. باید تلفنی بزنم.»

و با عجله از پله‌های کلیسا پایین رفت و به سمت تلفن عمومی دوید. جان پیش رفت و با کنجکاوی نگاهی به دورین انداخت. دفترچه راهنما نیز در کنار آن بر روی میز کوچکی قرار داشت. دفترچه را برداشت و با سرعتی متوسط آن را ورق زد و سرجایش گذاشت. به اطرافش نگریست، اما همه سرگرم بودند. ظاهراً هیچ کس توجهی به او نداشت. با اطمینان

خاطر دریچه کناری دوربین را باز کرد و داخل آن را نگاه کرد. سپس مدتی متفکرانه به دیوار جلو زل زد. ولی ناگهان دستش پیش رفت و با سرعت چیزی را تنظیم کرد. سپس دریچه را بست و تکه‌ای را فشار داد. همسایه با خستگی و ناراحتی برگشت و گفت: «چطور می‌توانم از دستورالعملی استفاده کنم که سر و ته‌اش را...؟»
بعد اخمی کرد و گفت: «مسخره است! این که روشن است! احتمالاً از اول هم کار می‌کرده.»

۱۷

سوزان آهسته پرسید: «چرا دوربین را درست کردی؟»
- می‌خواستم همه چیز برای مراسم ازدواج آماده و مرتب باشد.
سوزان گفت: «می‌خواستی خودنمایی کنی.»
و بعد زمزمه کرد: «اگر دوباره چنین کاری بکنی، پوست را می‌کنم. تا وقتی هیچ کس نفهمد که چنین قدرتی داری، مزاحمت نمی‌شوند. اگر به حرفم گوش کنی، یکساله همه چیز خواهیم داشت.»
جان جواب داد: «بسیار خوب، عزیزم!»

کشف

مقدمه

در سال ۱۹۷۸ گروهی طرح چاپ مجله‌ای علمی - تخیلی را بررسی کردند. قرار بود اسم مجله «اومنی»^۱ باشد. آنها از من تقاضای داستانی برای اولین شماره مجله کردند و حق التألیف خوبی هم پیشنهاد دادند.

در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. براساس قراردادی که با جوئل دیویس، ناشر مجله «آسیموف» داشتم، بایستی درخواست داستانهای علمی - تخیلی همه مجلات دیگر را رد می‌کردم. به همین دلیل به سراغ جوئل رفتم و از او خواستم فقط یک بار اجازه نوشتن داستانی را برای «اومنی» بدهد و یادآوری کردم که اگر هم مخالفت کند، هیچ بحثی نخواهم کرد. اما خوشبختانه جوئل نمی‌خواست مرا از درآمدهای اندک محروم کند. فقط پیشنهاد کرد که «اومنی» یک بار مجله «آسیموف» را تبلیغ کند تا او هم این اجازه را به من بدهد.

خلاصه به دلیل برخورد خوب هر دو طرف، من داستان «کشف» را نوشتم که در اولین شماره مجله «اومنی» چاپ شد. این مجله تاکنون موفقیت‌های زیادی هم به دست آورده است. نه، نه! منظورم این نبود که من باعث موفقیت آنها شده‌ام!

کامپیوتر ۲ نیز مانند سه کامپیوتر دیگر که به دنبال هم در مداری به دور زمین می‌گشتند. بسیار بزرگتر از آن بود که باید باشد. قطرش می‌توانست یک دهم قطر فعلی باشد و در عین حال تمام اطلاعات مورد نیاز پروازهای فضایی را در خود جای دهد. اما فضای بیشتری لازم بود تا من و جو^۱ در صورت لزوم بتوانیم وارد آن شویم. همان طور که در آن موقع، لزوم این کار پیش آمده بود.

کامپیوتر ۲ قادر بود به خوبی از خود محافظت و نگهداری کند، البته در حالت‌های عادی. این کامپیوتر همه چیز را سه بار به شکل موازی بررسی می‌کرد و هر سه برنامه می‌بایست هماهنگ و جوابها یکسان باشد. اگر جوابها یکسان نبود، کامپیوتر فعالیتش را به مدت یک میلیونیم ثانیه قطع می‌کرد تا قسمت خطا کار و خراب را پیدا و تعویض و ترمیم کند. هیچ کس نمی‌دانست که این کامپیوتر تا آن موقع چند بار می‌خودش را گرفته بود. شاید هرگز، شاید هم دو بار در روز. فقط کامپیوتر مرکزی می‌توانست مدت توقفهای ناشی از خطا را اندازه‌گیری و تعداد قطعات تعویضی را ثبت کند.

در عمل، همه چیز عالی بود زیرا تا آن هنگام من و جو برای هیچ کاری احضار نشده بودیم. ما تعمیرکاریم و فقط در صورتی به مدار می‌رویم که کامپیوتر ۲ یا کامپیوترهای دیگر نتوانند خود را اصلاح و تعمیر کنند. چنین چیزی از بدو استخدایمان (یعنی پنج سال پیش از آن ماجرا) اتفاق نیفتاده بود. البته اوایل شروع کار کامپیوترها، گاه چنین حادثه‌هایی روی می‌داد، اما آن هم مربوط به قبل از استخدام ما بود.

اشتباه نکنید، ما همیشه تمرین می‌کنیم. هیچ کامپیوتری نیست که بتوانیم ایرادش را تشخیص دهیم. کافی است خطای کار کامپیوتر به ما گفته شود تا ما عیب آن را تشخیص دهیم. حداقل جو از عهده این کار

برمی آید. من از آنهایی نیستم که از خود تعریف و تمجید می کنند.
 به هر حال آن بار هیچ کدام نتوانستیم علت خرابی را تشخیص دهیم.
 اولین اتفاق این بود که کامپیوتر ۲ فشار داخلی خود را از دست داد. البته
 این واقعه پیش بینی ناپذیر و خطرناکی نیست. کامپیوتر ۲ می تواند در خلأ
 هم کار کند. اما چون در زمانهای قدیم حضور تعمیرکاران در محل
 ضروری بود، فشار مناسبی را برای آنجا تدارک دیده بودند و از آن زمان
 همه چیز را به همان شکل حفظ کرده بودند. چه کسی می تواند ادعا کند
 که دانشمندان اسیر عادات و سنتهای قدیمی نمی شوند؟ آنها هم وقتی از
 دانشمند بودن خسته می شوند و از آزمایشگاههایشان بیرون می آیند،
 انسانهایی عادی اند!

با توجه به میزان افت فشار، به این نتیجه رسیدیم که سنگ فضایی
 بزرگی با کامپیوتر ۲ تصادف کرده است. خود کامپیوتر ۲ می توانست با
 استفاده از کاهش فشار و اطلاعات موجود، شعاع، جرم و انرژی سنگ
 آسمانی را محاسبه و گزارش کند.

دومین نکته این بود که سوراخ ایجاد شده، بسته نشده و فشار درونی
 به حال اول باز نگشته بود. به همین دلیل خطاها شروع شده بود و
 مسئولان ما را خبر کرده بودند. اصلاً منطقی نبود. جو اخمی کرد و گفت:
 «حتماً یک دوجین قطعه با هم خراب شده اند.»

شخصی از محل کامپیوتر مرکزی گفت: «شاید سنگ آسمانی کمانه
 کرده است.»

جو جواب داد: «با توجه به انرژی ورودی، سنگ باید از طرف دیگر
 بیرون می رفت. نه، احتمال کمانه کردن سنگ اصلاً وجود ندارد. حتی
 اگر کمانه هم می کرد، چنین خرابیهایی غریبی به وجود نمی آمد.»
 - خوب، پس باید چه کار کنیم؟

جو ناراحت به نظر می رسید. فکر می کنم ناراحتیش به این خاطر بود
 که بایستی با مشکلی ناشناخته روبه رو می شد. تمام شواهد نشان دهنده

لزوم حضور تعمیرکاران در محل خرابی بود... و جو قبلاً به فضا نرفته بود. قبلاً گفته بود که به این دلیل این شغل را پذیرفته است که اطمینان داشته هرگز مجبور به سفر فضایی نخواهد شد و این نکته را بارها و بارها تکرار کرده بود. به همین دلیل من به جای او گفتم: «ما باید به آنجا برویم.»

جو می‌توانست با گفتن اینکه احتمالاً از عهده این کار بر نمی‌آید، خود را کنار بکشد، اما به آرامی غرورش بر ترس غلبه کرد، البته غلبه با اختلافی اندک.

باید برای آنهایی که مثل جو در پانزده سال اخیر به فضا نرفته‌اند، بگویم که تنها سختی پرواز، شتاب اولیهٔ سفینه است و هیچ راه فراری هم ندارد. پس از آن دیگر مشکل دیگری نیست، جز سرفتن حوصله. همه چیز خودکار و کامپیوتری است و سرنشینان سفینه فقط ناظرند. دورهٔ خلبانهای فضایی پشت سر گذاشته شده است. البته شاید هنگامی که ایجاد مستعمره‌هایی در سیارکها جدی گرفته شود؛ باز هم تا زمان طراحی، ساخت و راه‌اندازی کامپیوترهای جدید، مدتی به خلبانها احتیاج داشته باشیم.

حس کردم که جو در مدت افزایش شتاب، نفسش را در سینه حبس می‌کند. اعتراف می‌کنم که خودم هم راحت نبودم. این سومین سفرم بود. قبلاً دو بار همراه شوهرم برای تعطیلات به مستعمرهٔ فضایی روال رفته بودم.

اندکی بعد، جو کمی آرام گرفت، ولی این آرامش فقط کمی به طول انجامید. بالاخره با ناراحتی گفت: «امیدوارم این سفینه راهش را بلد باشد.»

دستم را دراز کردم و چنین کاری در جاذبهٔ صفر، باعث شد که

احساس کنم بدنم کمی به عقب متمایل شده است. گفتم: «تو متخصص کامپیوتری. مگر نمی‌دانی این کامپیوتر همه چیز را می‌داند؟»

- می‌دانم، ولی کامپیوتر ۲ خاموش است.

- ما با کامپیوتر ۲ مرتبط نیستیم. سه تای دیگر هم هستند. حتی اگر فقط

یکی سالم بماند، باز هم می‌تواند تمام پروازهای فضایی روزانه را هدایت کند.

- شاید هر چهار تا خراب شوند. چه اطمینانی هست که بقیه هم مثل

کامپیوتر ۲ خراب نشوند؟

- در آن صورت سفینه را به شکل دستی هدایت می‌کنیم.

- لابد تو این کار را می‌کنی! اما فکر نمی‌کنم تو هم بلد باشی!

- آنها مرا راهنمایی می‌کنند.

- مگر اینکه خوابش را ببینی.

اما هیچ مشکلی نبود و بعد از دو روز بی‌دردسر و به راحتی در دو متری ایستگاه توقف کردیم. تنها امر نامطلوب این بود که بیست ساعت پس از شروع پرواز، از زمین به ما خبر دادند که فشار داخلی کامپیوتر ۳ نیز رو به کاهش است. چیزی که کامپیوتر ۲ را از کار انداخته بود، قصد حمله به بقیه کامپیوترها را هم داشت. بدین ترتیب احتمالاً با از کار افتادن هر چهار کامپیوتر، تمام پروازهای فضایی متوقف می‌شد. آن وقت زمین مجبور می‌شد از سیستمهای دستی استفاده کند. ولی تهیه مقدمات این کار، ماهها و یا شاید سالها طول می‌کشید و ضربه بزرگی به اقتصاد جهانی وارد می‌آمد. بدتر از همه این بود که بدون کمکهای زمین، هزاران نفر از ساکنان مستعمره‌ها در مدت کوتاهی می‌مردند. فکر کردن به این مسئله اصلاً خوشایند نبود و ما هم درباره آن حرفی نزدیم. اما با این کار هم روحیه جو و حتی من بهتر نشد. زمین در فاصله ۲۰۰ هزار کیلومتری ما معلّق بود، اما جو اصلاً توجهی به آن نداشت. او با دقت خشاب سلاح خود را بررسی کرد. می‌خواست مطمئن باشد که حتماً سالم از کامپیوتر ۲

برمی‌گردد.

اگر مجبور شوید در فضا قدم بردارید، از موفقیت خودتان تعجب خواهید کرد. نمی‌گویم کار ساده‌ای است، چون ما نیمی از سوخت لباسمان را از دست دادیم، اما بالاخره به کامپیوتر ۲ رسیدیم. وقتی هم که به آن رسیدیم، برخوردمان صدایی ایجاد نکرد. باید یادآوری کنم که حتی در خلأ نیز می‌توان صدا را شنید، زیرا ارتعاشات از طریق لباس فضایی منتقل می‌شود.

گشتاور ما، مدار کامپیوتر ۲ را اندکی تغییر می‌داد. اما صرف اندکی سوخت، همه چیز را به حالت اولیه برمی‌گرداند و لازم نبود نگران باشیم. کامپیوتر ۲ فوراً همه چیز را اصلاح کرد. به نظر می‌رسید که قسمتهای بیرونی کاملاً سالم‌اند. طبعاً ما ابتدا بیرون ایستگاه را بررسی کردیم. احتمال برخورد سنگ آسمانی کوچکی به کامپیوتر ۲ وجود داشت که در این صورت سوراخ حاصل از آن به راحتی دیده می‌شد. باید دو سوراخ دیده می‌شد، یکی برای ورود سنگ و دیگری برای خروج آن. احتمال وقوع چنین حادثه‌ای در هر دو میلیون روز، یک بار است. یعنی یک بار در شش هزار سال. گرچه این امکان بسیار اندک است، اما در هر صورت باید آن را در نظر گرفت. احتمال برخورد با سنگی آسمانی که بتواند کامپیوتر را نابود کند، یک در ده میلیارد بود. البته من این مسئله را مطرح نکردم، زیرا احتمالاً جو هم خود را با همین احتمالات روبه‌رو می‌دید. مسلم بود که برخورد سنگ آسمانی با ما، اثری بسیار مخرب‌تر از برخورد آن با کامپیوتر ۲ برجای می‌گذاشت، اما نمی‌خواستم با گفتن این نکته، جو را بیشتر عصبی و ناراحت کنم. با این همه هیچ سنگی با کامپیوتر برخورد نکرده بود.

بالاخره جو پرسید: «این چیست؟»

استوانه کوچکی به دیواره بیرونی کامپیوتر ۲ چسبیده بود. قطرش نیم سانتی‌متر و طولش شش سانتی‌متر بود. می‌شود آن را برای آنهایی که

هنوز به عادت قدیمی سیگار کشیدن معتادند، این طور توصیف کرد که تقریباً به اندازه یک سیگار بود. چراغ قوه‌های کوچکی را رو به آن گرفتیم. من گفتم: «از قطعات بیرونی ایستگاه نیست.»
- حق با تو است.

برآمدگی مدوری در طول استوانه دیده می‌شد. ظاهرش هم فلزی بود. جو گفت: «محکم نیست.» و با انگشت ضربه‌ای به آن زد که باعث شد استوانه از بدنه جدا شود و در زیر آن، بر روی بدنه کامپیوتر ۲ سوراخی آشکار شود.

گفتم: «این هم علت از بین رفتن فشار داخلی ایستگاه.»
استوانه از بدنه جدا و در فضا شناور شد. با کمی درد سر آن را گرفتیم. سوراخی کاملاً گرد به قطر نیم سانتی متر بر روی بدنه باقی مانده بود.

جو گفت: «هر چیزی که باشد، خیلی کوچک است.»
سپس آن را درون کیسه‌ای انداخت و درش را بست و گفت: «بقیه بدنه بیرونی را هم نگاه کن و ببین باز هم چیزی پیدا می‌کنی. من هم به داخل کامپیوتر می‌روم.»

کارم مدت زیادی طول نکشید. بعد من هم وارد ایستگاه شدم و گفتم: «فقط همان یک سوراخ بود.»

جو گفت: «حتی یک سوراخ هم کافی است.» و به دیوار آلومینیومی نگریست. زیر نور چراغ قوه، سوراخ کاملاً گردی به وضوح دیده می‌شد. پوشاندن سوراخ کار مشکلی نبود. کار مشکل، بازسازی فشار داخلی بود. مقدار مواد اولیه مولد گاز ذخیره در کامپیوتر ۲ اندک بود و احتیاج به تنظیم دستی داشت. مولد خورشیدی هم ضعیف بود، ولی به هر حال توانستیم چراغها را روشن کنیم. بالاخره لوله تنفس و کلاه‌ایمان را برداشتیم. جو با دقت لوله را داخل کلاه گذاشت و کلاه را به یکی از گیره‌های لباس فضایی خود آویخت و به تلخی گفت: «در صورت کاهش فشار هوا، باید به اینها دسترسی داشته باشم.»

من هم از او پیروی کردم. بی احتیاطی سودی نداشت. روی دیوار و درست در کنار سوراخ، چیزی بود. وقتی که مشغول پوشاندن سوراخ بودیم، آن را در نور چراغ قوه‌ها دیدم. وقتی هم که چراغها روشن شد، بهتر توانستیم آن را ببینیم. پرسیدم: «جوا! آن را دیدی؟»
- بله، دیدم.

روی دیوار، فرورفتگی باریکی بود که به راحتی تشخیص داده نمی‌شد. اما با کشیدن انگشت روی آن، می‌شد از وجودش مطمئن شد. طول آن فرورفتگی در حدود یک متر بود. گویی شخصی از سطح فلزی نمونه‌برداری کرده و ردی ناهموار بر جای گذاشته بود.

گفتم: «بهتر است با کامپیوتر مرکزی طبقه پایین تماس بگیریم.»
- لابد منظور از زمین است. من از صحبت‌های فضایی متنفرم. اصلاً از همه چیزهای فضایی متنفرم. به همین دلیل شغلی را قبول کردم که فکر می‌کردم به زمین مربوط است.

با صبر و حوصله گفتم: «بهتر است با کامپیوتر مرکزی زمین تماس بگیریم.»

- برای چه؟

- به آنها اطلاع بدهیم که مشکل را پیدا کرده‌ایم.

- راستی؟ ما چه پیدا کرده‌ایم؟

- سوراخ را، مگر یادت رفته؟

- بله، سوراخ از کجا آمده بود؟ سنگ آسمانی که نبود. من که تا به حال هیچ سوراخی را ندیده‌ام که ناشی از سنگ آسمانی و در عین حال کاملاً گرد باشد و فرورفتگی و علایم ذوب فلز هم به جا نگذارد. در ضمن، سنگ آسمانی استوانه از خود باقی نمی‌گذارد.

سپس استوانه کوچک را از کیسه در آورد، متفکرانه به آن نگرست و پرسید: «خوب، علت ایجاد این سوراخ چیست؟»

بدون تأمل جواب دادم: «نمی‌دانم.»

- اگر به کامپیوتر مرکزی گزارش بدهیم، آنها هم همین سؤال را می‌پرسند. اگر هم جواب بدهیم «نمی‌دانیم»، آن وقت غیر از دردسر چه چیز عایدمان می‌شود؟

- جو! اگر با آنها تماس بگیریم، آنها با ما تماس می‌گیرند.

- البته. ما هم جواب نمی‌دهیم!

- و آنها فکر می‌کنند که ما کشته شده‌ایم و گروه نجات را اعزام می‌کنند.

- تو خودت کامپیوتر مرکزی را می‌شناسی. حداقل دو روز طول می‌کشد تا چنین تصمیمی بگیرند. تا آن موقع جواب را پیدا می‌کنیم و با آنها تماس می‌گیریم.

ساختمان درونی ایستگاه کامپیوتر ۲ برای اقامت انسان طراحی نشده بود. همه چیز برای حضور موقت تعمیرکاران پیش‌بینی شده بود. یعنی فضا برای کار و ابزار و قطعات یدکی به اندازه کافی موجود بود. البته صندلی نبود. نیروی جاذبه و گریز از مرکزی هم وجود نداشت. مادر هوا معلق بودیم و به آزامی به اطراف می‌رفتیم و گاهی دیوار را لمس می‌کردیم. گاهی نیز با هم تصادف می‌کردیم.

جو گفت: «پایت را از دهانم درآور.» و با شدت مرا از خودش دور کرد. این اشتباه بزرگی بود، زیرا هر دو نفرمان شروع به چرخیدن کردیم. البته وضعیت از دید ما متفاوت بود. به نظر ما فضای داخلی کامپیوتر ۲ می‌چرخید. چنین وضعیتی اصلاً دلپذیر نبود و مدتی طول کشید تا دوباره بی‌حرکت شویم. گرچه در طول دوران آموزشی به لحاظ نظری همه چیز را یاد گرفته بودیم، ولی تمرین عملی نداشتیم و در آن موقعیت، کمبود تجربه و تمرین خودنمایی می‌کرد.

وقتی تقریباً متوقف شدیم، دچار حالت تهوع شده بودم. می‌توان آن حالت را دریازدگی یا فضازدگی نیز نامید، اما به هر حال تهوع در فضا از همه جا بدتر است. زیرا نتیجه‌اش در همه جا شناور می‌شود و راه فراری

هم وجود ندارد... به همین دلیل من و جو با زحمت بر خود مسلط شدیم. گفتم: «جو! مسلماً کامپیوتر دچار خطا شده است. بهتر است کارمان را شروع کنیم.»

دنبال چیزی می‌گشتم که ذهنم را از وضعیت معده‌ام منحرف کند. گذشته از آن، تا آن لحظه کاری انجام نداده بودیم. به این فکر می‌کردم که کامپیوتر ۳ آسیب دیده و شاید کامپیوترهای ۱ و ۴ هم دچار دردسر شده باشند و هزاران نفر در فضا منتظرند تا ما به وظیفه‌مان عمل کنیم.

جو گفت: «اول باید کمی فکر کنم. چیزی وارد اینجا شده است. آن چیز سنگ آسمانی نبوده است، چون سوراخ کاملاً گردی در بدنه فلزی ایجاد کرده است. ضمناً این سوراخ با بریدن ایجاد نشده، چون هیچ براده‌ای پیدا نکرده‌ام. تو چیزی پیدا کرده‌ای؟»

- نه، اما دنبالش هم نگشته‌ام.

- اما من گشته‌ام و چیزی هم پیدا نکرده‌ام.

- شاید براده‌ها به بیرون ریخته باشد.

با وجود آن استوانه که روی سوراخ را گرفته بود؟ وقتی آن را برداشتم، چیزی ندیدی؟

- نه.

جو گفت: «پس باید براده فلز را همین جا پیدا کنیم. اما شک دارم که بتوانیم. به نظر من این سوراخ در اثر حل شدن فلز به وجود آمده و عامل آن هم وارد اینجا شده.»

- چه عاملی؟

جو لبخند تلخی زد و گفت: «چرا سؤال بی جواب می‌پرسی؟ اگر یک قرن قبل از این زندگی می‌کردیم، ادعا می‌کردم که رومها چیزی را به بدنه کامپیوتر ۲ چسبانده‌اند. هی! ... دلخور نشو. در آن صورت تو هم فکر می‌کردی این کار، کار آمریکایی‌ها است.»

وانمود کردم که به من توهین شده است و با سردی گفتم: «بهتر است

چیزی بگوییم که در این قرن معنی داشته باشد.»

- پس باید فرض کنیم که گروه دیگری به اینجا آمده.

- و به این ترتیب باید فرض کنیم که آن گروه امکان پرواز فضایی با لوازم غیرعادی را دارد.

جو گفت: «پرواز فضایی مشکل بزرگی نیست، البته به شرط آنکه بتوانند غیرقانونی با کامپیوترهای مداری مرتبط شوند. این کار سابقه هم دارد. در مورد استوانه هم وقتی می‌توانیم چیزی بگوییم که آن را در آزمایشگاههای زمین بررسی کنند.»

- با این حال، غیرمنطقی است. چرا آنها تلاش کرده‌اند که کامپیوتر ۲ را خراب کنند؟

- برای اینکه پروازهای فضایی را متوقف کنند.

- در این صورت همه ضرر می‌کنند، حتی توطئه‌گراها.

- اما این کار نظر جهان را جلب می‌کند، مگر نه؟ خبر این خرابکاری به سرعت پخش می‌شود. شاید نقشه‌شان این است که کامپیوتر ۲ را خراب کنند و بعد تهدید کنند که بقیه را هم خراب خواهند کرد. شاید هم قصد ایجاد خرابی زیادی ندارند، بلکه می‌خواهند هیاهو برپا کنند.

- من که باورم نمی‌شود. این احتمالات خیلی رؤیایی است.

- اتفاقاً سعی می‌کنم اصلاً رؤیایی نباشم.

او در حالی که هر سانی متر بدنه را بررسی می‌کرد و پیش می‌رفت، گفت: «شاید این چیز ریشه و مبدأ غیرانسانی داشته باشد.»

- چه حرف احمقانه‌ای.

- می‌خواهی نظرم را بگویم؟ استوانه به بدنه چسبیده؟ آن وقت چیزی که داخلش بوده، با خوردن فلز بدنه، سوراخی در آن ایجاد کرده؛ بعد بر روی دیوار خزیده و در طول مسیرش لایه‌ای باریک از فلز را خورده و پیش رفته. آیا چنین چیزی می‌تواند ساخته دست بشر باشد؟

- تا حالا چنین چیزی ندیده‌ام، ولی من از همه چیز خبر ندارم. تو هم

همه چیز را نمی‌دانی.

جو بی توجه به حرفم، گفت: «پس سؤال این است که این چیز چطور وارد کامپیوتری شده که به خوبی ساخته و مهر و موم شده. این کار را هم به سرعت انجام داده، چون فوراً بر ظرفیتهای بازسازی بدنه و افزایش فشار غلبه کرده.»

من به چیزی اشاره کردم و پرسیدم: «دنبال آن می‌گردی؟»
جو سعی کرد به سرعت بایستد و به همین دلیل به عقب رانده شد و گفت: «همان است! همان است!»

و با هیجان دست و پایش را به شدت تکان داد. این کار هیچ کمکی به او نکرد. او را گرفتم و هر دو سعی کردیم با فشار به جهات مختلف، از حرکتمان بکاهیم، اما این کار هم بی‌نتیجه بود. جو چند فحش نثار من کرد و من هم جوابش را دادم و البته پیروز هم شدم. من انگلیسی را به خوبی می‌فهمم، اما او فقط اندکی روسی بلد بود.

بالاخره وقتی بر اوضاع مسلط شدیم، او گفت: «اینجاست.»
درست در محل اتصال بدنه کامپیوتر به دیوار، استوانه کوچکی بود که وقتی جو آن را برداشت، سوراخ کاملاً گردی در زیرش آشکار شد. ضخامت بدنه این استوانه، کمتر از اولی بود و وقتی جو به آن دست زد، نزدیک بود له شود و از هم پاشد. او گفت: «بهتر است وارد کامپیوتر شویم.»

داخل کامپیوتر اتفاقاتی افتاده بود. البته در نگاه اول چیزی دیده نمی‌شد. اما با نگاهی دقیق از نزدیک، می‌شد فهمید که بعضی قطعات ناپدید شده‌اند. هر چه بیشتر نگاه می‌کردیم، متوجه فقدان قطعات بیشتری می‌شدیم. بدتر از همه این بود که انبار قطعات کامپیوتر ۲ چپاول شده و تقریباً چیزی از آن باقی نمانده بود. به جستجوی خود ادامه دادیم و به مرور محلهای خالی قطعات دیگر را پیدا کردیم.

جو استوانه را از کیسه در آورد و در حالی که آن را در دستش

می چرخاند، گفت: «فکر می‌کنم این چیز به دنبال عنصر سیلیکن خالص است. مطمئن نیستم، ولی احتمالاً بیشتر بدنه این استوانه از آلومینیم و انتهایش از جنس سیلیکن است.»

- منظور این است که این شیء نوعی باتری خورشیدی است؟
 - البته بخشی از آن. این شیء انرژی لازم برای سفر در فضا، رسیدن به کامپیوتر ۲، سوراخ کردن بدنه و بقیه کارها را به همین ترتیب به دست می‌آورد. همین انرژی او را زنده نگه می‌دارد.
 - تو فکر می‌کنی این موجود زنده است؟

- بله. ببین، کامپیوتر ۲ می‌تواند خودش را تعمیر کند و می‌تواند قطعات خراب را با قطعات سالم عوض کند، اما برای ادامه کار به قطعات یدکی کافی احتیاج دارد. اگر به اندازه کافی قطعات به آن بدهند و آن را برنامه‌ریزی کنند، شاید بتواند کامپیوتر دیگری مانند خودش بسازد. اما به هر حال چون به این قطعات احتیاج دارد و خودش آن را تأمین نمی‌کند، آن را موجود زنده نمی‌دانیم. اما این چیز که وارد کامپیوتر ۲ شده، خودش مواد مورد نیازش را جمع‌آوری می‌کند؛ درست مانند موجودات زنده.

گفتم: «اما چیزی که با آن رو به رویم، میکروکامپیوتر پیشرفته‌ای است که می‌تواند زنده فرض شود.»

- من که نمی‌فهمم خودم چه می‌گویم.
 - که می‌تواند چنین چیزی را ساخته باشد؟
 - سؤال جالبی است.

من کشف جدیدی کردم. چیزی که من کشف کردم، شبیه مداد بود و در هوا حرکت می‌کرد. از گوشه چشم توانستم آن را ببینم. در جاذبه صفر همه چیز از جیب بیرون می‌آید و در همه سو شناور می‌شود. به عبارت دیگر امکان ثابت نگه داشتن هیچ چیز نیست. همه چیز با جریان هوا و انرژی جنبشی خود حرکت می‌کند. به همین دلیل مغزم آن شیء را نیز

مداد فرض کرد. ولی وقتی ناخودآگاه خواستم آن را بگیرم، چیزی دستگیرم نشد! در جاذبهٔ صفر دراز کردن دست، جریانی در هوا ایجاد می‌کند که شیء را دور می‌کند. بنابراین باید یک دستتان را آرام پشت شیء ببرید و با دست دیگر آن را بگیرید. گرفتن هر چیزی در فضا، مستلزم استفاده از هر دو دست است. البته افرادی را می‌شناسم که می‌توانند این کار را با یک دست انجام دهند، ولی آنها فضانوردان ماهری‌اند.

چرخیدم تا بهتر آن شیء را بینم و متوجه شدم که مدادم در گیرهٔ لباسم است. پرسیدم: «جوا! مدادت را گم نکرده‌ای؟»
- نه.

- چیزی شبیه آن را چطور، مثلاً کلید یا سیگار؟

- خودت می‌دانی که سیگار نمی‌کشم.

با تشویش پرسیدم: «ولی من چیزی می‌بینم.»

- مغزت معیوب است.

- جوا! آنجا را نگاه کن، آنجا.

و او به آن سوپورس برد، کاری که می‌دانستم بی‌نتیجه است. ظاهراً حضورمان در کامپیوتر، جنب و جوشی ایجاد کرده بود. به هر سو که می‌نگریستیم، آن اشیا را می‌دیدیم که در جریان هوا شناور بودند. بالاخره توانستم یکی از آنها را متوقف کنم. یا به عبارت بهتر، آن شیء بر روی شانهٔ جو توقف کرد. من آن را گرفتم و فریادی زدم. جو با وحشت از جا پرید و نزدیک بود با ضربهٔ مشتش آن را از دستم خارج کند. گفتم: «بین!»

بر روی لباس فضایی جو، در محلی که آن شیء نشسته بود، دایرهٔ شفافی دیده می‌شد. آن موجود شروع به خوردن لباس کرده بود. جو گفت: «آن را به من بده.»

سپس استوانه را با احتیاط کنار دیوار گذاشت تا بی حرکت بماند و بعد

به آرامی پومته فلزی نازکش را جدا کرد. داخل آن، چیزی شبیه خاکستر سیگار بود که مانند توری بافته شده فلزی در مقابل نور می درخشید. کمی هم مرطوب به نظر می رسید و انگار بی اختیار جابه جا می شد و دنبال چیزی می گشت.

در همان لحظه، آن شیء با دیوار برخورد کرد و به آن چسبید. جو برای جدا کردن آن، اندکی فشار آورد. سپس انگشت نشانه و شستش را به هم مالید و گفت: «چرب به نظر می رسد.»

کرم فلزی (نمی دانم باید چه اسم دیگری روی آن بگذارم) بعد از تماس دست جو، دیگر هیچ حرکتی نکرد. گفتم: «جو! محض رضای خدا بین آنها به من نجسیده باشند.»

- من که چیزی نمی بینم.

- حداقل به من نگاه کن. ما باید مواظب همدیگر باشیم. اگر لباسهای فضایی مان خراب شود، دیگر نمی توانیم به سفینه برگردیم.

جو گفت: «پس بهتر است دایم حرکت کنی.»

محاصره شدن در میان چیزهایی که می خواستند لباس فضایی ما را سوراخ کنند، ترسناک بود. وقتی یکی از آنها را می دیدیم، سعی می کردیم آن را بگیریم و در همان حال از سر راهش هم کنار برویم، اما این کار غیر ممکن بود. یکی از آنها به پایم نزدیک شد. سعی کردم با لگد آن را دور کنم که کاری احمقانه بود، زیرا طبعاً به محض تماس، به لباسم می چسبید. با وجود این، جریان هوا آن را به دیوار چسباند. جو به سرعت دستش را به سوی آن دراز کرد. سرعتش بیش از اندازه زیاد بود، در نتیجه بدنش شروع به چرخیدن کرد و یکی از پاهایش در نزدیکی استوانه به آرامی به دیوار خورد. وقتی بالاخره بر خود مسلط شد، آن موجود هنوز همان جا بود.

- له شد؟

- نه. یک سانتی متر با پایت فاصله داشت. به هر حال فرار نمی کند.

دستهایم را دو طرف آن گذاشتم. طولش دو برابر استوانه قبلی بود. در اصل شبیه دو استوانه به هم چسبیده بود که در محل اتصال آنها، برآمدگی کوچکی ایجاد شده باشد. جو در حالی که پوسته نازک فلزی آن را جدا می کرد، گفت: «تولید مثل».

این بار در داخل استوانه دو خط غبار خاکستری در دو طرف برآمدگی دیدیم. جو گفت: «کشتن آنها کار سختی نیست».

و نفس راحتی کشید و اضافه کرد: «حالا فکر می کنم در امانیم».

و من گفتم: «به نظر موجود زنده می آیند».

- شاید هم چیزی بیش از آن باشند. آنها ویروس یا چیزی شبیه ویروس اند.

- چه می گویی؟

- گرچه کارشناس تکنولوژی کامپیوتری یا ویروس شناس نیستم، ولی می دانم که ویروسهای زمینی از هسته ای متشکل از ملکولهای اسیدی و پوششی پروتئینی تشکیل شده اند. وقتی ویروسی به سلولی حمله می کند؛ در محل تماس، به وسیله آنزیمها سوراخی ایجاد می کند و هسته اسیدی وارد سلول می شود و پوشش پروتئینی را بیرون سلول باقی می گذارد. در داخل سلول، مواد کافی برای ساخت پوشش جدید هست. به عبارت دیگر، ابتدا قدری تولید مثل می کند و بعد هر هسته پوشش جدیدی برای خودش می سازد. وقتی تمام مواد حیاتی سلول مصرف شد، به جای ویروس اولیه، چند صد ویروس ایجاد می شود. فهمیدی؟

- بله، فهمیدم. همین اتفاق اینجا می افتد. اما اینها از کجا آمده اند؟

- مسلماً از زمین یا مستعمره های زمینی نیامده اند. فکر می کنم از جای دیگری آمده اند. آنها در فضا سفر می کنند تا چیزی پیدا کنند که برای تولید مثل شان ضروری است. یعنی دنبال مواد فلزی آماده می گردند. فکر نمی کنم بتوانند سنگ معدن را تشخیص دهند.

گفتم: «اما اشیای بزرگ با قطعات سیلیکن خالص و چند ماده دیگر،

ساخت موجودات هوشمند است.»

جو گفت: «بله، درست است. همین ثابت می‌کند که موجودات زنده هوشمند دیگری هم در کهکشانها وجود دارند. چون اشیای مورد نیاز این ویروسها هم باید به مقدار زیاد در فضا پراکنده باشد. بنابراین، حیات هوشمند هم چیزی قدیمی است. شاید ده میلیارد سال سابقه داشته باشد. آن قدر قدیمی که موجود متکاملی از فلز و سیلیکن و روغن به وجود آورده، همان‌طور که حیات ما را هسته و پروتئین و آب می‌سازد.»

-طوری حرف می‌زنی که انگار هر موجود هوشمند، محیط کشتی در فضا ایجاد می‌کند و دچار هجوم عفونتهای فضایی خواهد شد.

-بله و باید بر آن غلبه کرد. خوشبختانه کشتن این ویروسها، مخصوصاً موقع تولید مثل، کار ساده‌ای است. بعداً وقتی آمادۀ ترک کامپیوتر ۲ شوند، احتمالاً بزرگ می‌شوند، پسته‌ای ضخیم می‌سازند و درویشان را آماده می‌کنند تا یک میلیون سال دیگر در فضا پیش بروند و خانه جدیدی پیدا کنند.

-چطور می‌توانیم آنها را بکشیم؟

-من قبلاً این کار را کردم. وقتی پوستۀ فلزی اولی را باز کردم، بالمس محتوای آن، کشتمش. دومی را لمس نکردم، ولی وقتی به دیوار لگد زدم، لرزش فلز، محتوای درونی ویروس را به غبار تبدیل کرد. بنابراین اگر خودمان و کامپیوتر را بلرزانیم، آنها نمی‌توانند صدمه‌ای به ما بزنند.

احتیاجی به توضیح بیشتر نبود. جو سلاحش را درآورد و ضربه‌ای به دیوار زد. این ضربه او را به سوی دیوار دیگر راند و محکم با آن برخورد کرد. وقتی به دیوار بعدی رسید، لگد محکمی به آن زد، و فریاد زد: «تو هم همین کار را بکن.»

من هم شروع کردم. مدتی به این کار ادامه دادیم. نمی‌دانید برخورد با دیوار در جاذبه صفر، چه کار مشکلی است؛ آن هم برخوردی آن قدر محکم که دیوار را بلرزاند. بیشتر ضربه‌های ما بیهوده و بی‌نتیجه بود. فقط

ما را مثل توپ به اطراف می‌رانند. خیلی زود خسته و کوفته شدیم. اما خوشبختانه دیگر به بی‌وزنی عادت کرده بودیم و دچار تهوع نشدیم. سپس ویروسها را جمع کردیم. درونشان به غیر از غبار، چیز دیگری نبود. آنها به اشیای فضایی خودکار و خالی، مانند کامپیوتر ۲ عادت کرده بودند که هیچ ارتعاش و لرزشی ندارند. فکر می‌کنم همین امر باعث شده بود که چنین موجود پیچیده‌ای از مواد فلزی خلق شود.

پرسیدم: «جوا فکر می‌کنی همه آنها را از بین برده‌ایم؟»
- نمی‌دانم. ولی اگر حتی یکی باقی مانده باشد، دوباره با استفاده از مواد موجود، تولید مثل خواهد کرد. بهتر است دوباره قدری اینجا را بلرزانیم.

سپس آن قدر این کار را ادامه دادیم که خستگی بر ما چیره شد و دیگر برایمان اهمیتی نداشت که آنها زنده‌اند یا نه. در حالی که به تندی نفس می‌کشیدم، گفتم: «البته انجمن سیاره‌ای علوم از کشتن آنها خوشحال نخواهد شد.»

جو بعد از نثار قدری فحش به انجمن علوم، گفت: «بین، مأموریت ما نجات کامپیوتر ۲ و نجات زندگی چند هزار نفر انسان و زندگی خودمان است. آنها باید تصمیم بگیرند که این کامپیوتر را تعمیر کنند یا بازسازی. این وظیفه آنهاست. انجمن علوم هم می‌تواند از همین جسد‌ها چیزهایی بفهمد. اگر دنبال ویروس زنده می‌گردند، شاید بتوانند در فضای اطراف اینجا چیزی پیدا کنند. بگذار خودشان دنبال آنها بگردند. ولی باید مواظب لباسهای فضایی شان باشند. فکر نمی‌کنم در فضا بتوانند با لرزش آنها را بکشند.»

گفتم: «بنیاد خوب. بهتر است به مرکز کامپیوتر بگوییم که می‌خواهیم کامپیوتر ۲ را به خوبی بازرسی کنیم و تا زمان رسیدن گروه بازسازی، برای جلوگیری از رشد مجدد ویروسها همین جا بمانیم. ضمناً بهتر است هر چه زودتر در بقیه کامپیوترها سیستمهایی نصب کنند که بتوانند به محض

کاهش فشار هوا، آنها را به شدت بلرزاند.»

جو با دلخوری گفت: «چه کار ساده‌ای!»

- شانس آوردیم که آنها را به سرعت کشف کردیم.

جو با ناراحتی زیادی گفت: «کمی صبر کن. ما آنها را پیدا نکردیم، آنها ما را پیدا کردند. اگر حیات فلزی تکامل یافته باشد، مسلماً این تنها نمونه آن نخواهد بود. چون اینها خیلی حساس و بی دفاع‌اند. فرض کن آنها با وسیله ناشناخته‌ای در این فضای بی‌کران با هم در ارتباط باشند. در این صورت حتماً بقیه به این سو حرکت کرده‌اند. شاید موجودات دیگری هم باشند که به دنبال محیطهای کشت جدید فضایی می‌گردند. موجودات دیگر، موجوداتی که می‌توانند لرزش را تحمل کنند. موجوداتی که بزرگ‌ترند و می‌توانند در مقابل خطر واکنش نشان دهند. موجوداتی که وسایل و امکانات کافی برای حمله به تأسیسات فضایی ما را دارند. موجوداتی که در صددند برای دستیابی به فلزات جدید، به زمین حمله کنند. چیزی که باید گزارش کنیم، این است که ما را پیدا کرده‌اند! ما کشف شده‌ایم!»

تاوان

مقدمه

من عضو «انجمن گیلبرت و سولیوان»^۱ نیویورک هستم و سعی می‌کنم هیچ کدام از جملات آن را از دست ندهم. یک بار که در منزل یکی از اعضا بودم و فعالیتهای مشترکمان را مرور می‌کردم، مسئله اجرای قطعه «تسپیس»^۲ مطرح شد. «تسپیس» اولین اثر اجرا شده در انجمن بود و تا مدتها گمان می‌کردند که متن آن از بین رفته است. این فکر به ذهنم رسید که داستانی علمی-تخیلی در باره این موضوع بنویسم و به خاطر انجمن، این داستان را نوشتم. البته قصد داشتم داستانی طنزآمیز بنویسم، اما همان طور که همه نویسنده‌ها می‌دانند، در واقع داستانها خودشان را می‌نویسند و نویسنده هم باید نتیجه را بپذیرد.

این داستان در سال ۱۹۷۹ در مجله علمی-تخیلی «آسیموف» چاپ شد و در سال ۱۹۸۱ هم در مجموعه‌ای متشکل از سه داستان، به چاپ رسید؛ اما فقط در دویست و پنجاه نسخه.

۱- سر ویلیام گیلبرت (۱۸۳۱-۱۹۱۱) شاعر انگلیسی و سر آرتور سولیوان (۱۸۴۲-۱۹۰۰) آهنگاز انگلیسی. این دو نفر با همکاری هم در ساخت اپراهای کمیک سبک توفیق فراوانی به دست آوردند. سولیوان موسیقی این اپراها و گیلبرت شعر و گفتگوهای آنها را می‌نوشت - ویراستار.

چرت می‌زدم و گاه صدای آهنگی در سرم می‌پیچید. صدایی شنیدم که می‌گفت: «وقتی رشته‌ها نرم می‌شود و می‌پیچد، مشکلی برای عاقلان باقی نمی‌گذارد.»

بعد متوجه نور شدم. جان سیلوا رویم خم شد و گفت: «سلام هرب!» صدایش را نشنیدم اما از حرکت لبهایش کلمات را تشخیص دادم. سری تکان دادم و باز خوابم برد. وقتی دوباره بیدار شدم، هوا تاریک بود. پرستاری مرا معاینه می‌کرد. تکان نخوردم و چند لحظه بعد، او رفت. مسلماً در بیمارستان بودم. تعجب نکردم. جان به من اخطار کرده بود ولی من هم خطر را پذیرفته بودم. به آرامی پاها و بعد دستهایم را تکان دادم. درد نمی‌کردند. حس داشتند. چیزی در سرم می‌تپید، اما انتظار آن را هم داشتم.

-وقتی رشته‌ها نرم می‌شود و می‌پیچد...

تسپیس، با خوشحالی اندیشیدم که تسپیس را شنیده‌ام. دوباره خوابیدم.

سحر بود. مزه آب پر تقال را حس کردم و با خوشحالی آن را نوشیدم. ماشین زمان!

جان سیلوا اصلاً دوست نداشت از چنین اسمی استفاده کنم. خودش از اصطلاح «انتقال موقت» استفاده می‌کرد. می‌توانستم صدایش را هنگام ادای آن کلمات، به خاطر آورم و لذت ببرم. مغزم سالم به نظر می‌رسید. سعی کردم مسئله‌هایی را در ذهنم حل کنم و رئیس جمهورها را به ترتیب نام ببرم. به نظرم رسید در وضعیت ذهنی خوبی به سر می‌برم. به خود اطمینان خاطر دادم.

بزرگترین نگرانی این کار، خسارتهای جبران ناپذیر مغزی بود و فکر نمی‌کنم به غیر از تسپیس حاضر می‌شدم برای چیز دیگری چنین خطری را بپذیرم. شما باید از هواداران انجمن گیلبرت و سولیوان باشید تا این

موضوع را بفهمید. من و مری هر دو عضو بودیم. ما در یکی از جلسات انجمن با هم آشنا شدیم و به شنیدن اپراها رفتیم. وقتی هم که ازدواج کردیم، بقیه اعضای انجمن برایمان آوازی کلاسیک خواندند. مغزم سالم بود. مطمئن بودم. از پنجره به منظره سحر نگرستم و جریان خاطراتم را در مورد وقایع دنبال کردم که هر لحظه قویتر می شد. در ذهنم صدای جان را می شنیدم که می گفت: «ماشین زمان نیست، بلکه شبیه اتومبیلی است که در راهرو زمان به عقب و جلو می راند. البته این کار به لحاظ نظری غیرممکن است. چیزی که از آن صحبت می کنیم، انتقال موقت است. ذهن می تواند در زمان نفوذ کند. یا به عبارت بهتر، ذرات تشکیل دهنده اتم می توانند. چون اگر بتوان این ذرات را در مغزی باهوش به صورتی پیچیده منظم کرد، نفوذ و قدرت آنها فوق العاده زیاد می شود. فکر می کنم می توان از همین حقیقت علمی استفاده کرد. اگر دو ذهن به اندازه کافی شبیه هم باشند، می توانند با هم رزنانس داشته باشند و هماهنگ شوند تا اینکه بالاخره از شکاف عمیق زمان عبور کنند. این پدیده، همان انتقال موقت است.»

- آیا واقعاً می توانی بر چنین چیزی تسلط کامل داشته باشی؟
- بله. فکر می کنم هر مغزی می تواند با بسیاری از مغزها رزنانس داشته باشد و فقط خدا می داند که این امر ممکن است چه تأثیری بر مسئله رؤیایها، احساسات آنی و الهام داشته باشد. اما برای انتقالی واقعی، احتیاج به رزنانس کاملاً مشابه بین دو ذهن است و این به تقویت کننده مناسبی احتیاج دارد.

من یکی از صدها نفری بودم که مورد آزمایش او قرار گرفتم. آزمایش حیوانات بی فایده بود. فقط مغز انسان می تواند میدان قوی و قابل شناسایی تولید کند. دولفینها هم این توانایی را داشتند، اما چگونه می شد با آنها کار کرد؟

جان گفت: «تقریباً همه انسانها رزنانس قابل تشخیصی دارند. مثلاً تو

ارتعاشی قوی در جهتی خاص داری.»

با علاقه پرسیدم: «باکی؟»

— هرب! پاسخ به این سؤال غیر ممکن است و ما هم نمی دانیم در مورد تخمین زمان و مکان تا چه حد دقیق بوده ایم. ولی ظاهراً با شخصی در سال ۱۸۷۱ در لندن هماهنگی.

— لندن در سال ۱۸۷۱؟

— بله. ما راهی برای بررسی دقیق اندازه گیری هایمان نداریم، مگر آنکه رزناس فرد را تقویت کنیم که آن هم منجر به انتقال می شود. راستش را بخواهی، داوطلبی هم نیست.

گفتم: «من داوطلبم.»

مدتی طول کشید تا جدیت خود را به اثبات برسانم. ما دوستانی قدیمی بودیم. گرچه او از علاقه من به گیلبرت و سولیوان با خبر بود، اما مسلماً از عمق آن اطلاع نداشت. اما مری درک می کرد. او هم به اندازه من هیجان زده بود. به او گفتم: «به این شانس فکر کن! تسپیس اولین بار در سال ۱۸۷۱ در لندن اجرا شد. اگر بتوانم در آن محل باشم، می توانم آن را بشنوم و می توانم...»

فکر هیجان انگیزی بود. تسپیس اولین اثر از چهارده اپرای گیلبرت و سولیوان بود. گرچه موفقیتی کسب نکرد، اما به هر حال مربوط به این انجمن بود و به شکلی ناگهانی گم شده بود. فقط تکه کوچکی از آن باقی مانده بود که در اپرای دیگری استفاده شده بود. ای کاش می توانستم آن را بشنوم!

با خوشبینی گفتم: «نه اینکه فقط آن را بشنوم، بلکه نت آن را پیدا و مطالعه کنم. اگر بتوانم...»

چشمان مری از شادی درخشید. او به جنبه عملی کار پرداخت و پرسید: «اما آیا این کار عملی است؟ به هر حال نباید امید بیهوده داشته باشیم. فرض کنیم ذهنت بتواند به سال ۱۸۷۱ برود، آیا در آن صورت

می توانی او را به کاری که می خواهی وادار بکنی؟
گفتم: «تلاشم را می کنم. رزنانس قوی مغزهای ما، آن هم با وجود فاصله زمانی یک قرن، نشان دهنده شباهت های عمیق افکار و علایق ماست.»

- اما اگر اتفاقی برایت بیفتد، چه می شود؟
گفتم: «بعضی هدفها ارزش خطر را دارند.»
او هم پذیرفت. مری زنی خوب و فهمیده بود. با این حال به مری نگفتم که جان از امکان تخریب مغزی هم سخن گفته بود.
- هیچ راهی برای پیش بینی و تخمین میزان خسارت های مغزی وجود ندارد، مگر آنکه عملاً آزمایش کنیم. من هم ترجیح می دهم با بهترین دوستم دست به چنین آزمایشی نزنم.

گفتم: «اما بهترین دوست تو اصرار می کند.»
و بعد تمام کاغذها و مدارک حقوقی را که وکیل مؤسسه جان تهیه کرده بود، امضا کردم. البته احتیاط را هم فراموش نکردم و زمان آزمایش را به مری نگفتم. نمی خواستم در صورت وقوع اتفاقی ناگوار، آنجا باشد. قرار بود به زودی برای دیدار سالانه پدر و مادرش به کانادا برود و من هم همان زمان را برای انتقال ذهنی به گذشته انتخاب کردم و با تظاهر به دلخوری، به مری گفتم: «جان تا زمستان آماده نخواهد شد.»

سه روز پس از رفتن مری، همه چیز آماده بود. با وجود اخطار جان مبنی بر نامطبوع بودن احساساتم در زمان انتقال، اصلاً عصبی نبودم؛ فقط شانه بالا انداختم و پرسیدم: «جان! وقتی به انگلستان منتقل شوم، آیا می توانم به صورت اختیاری کاری انجام دهم؟»

- این سؤال را هم تا زمان برگشتن تو نمی توانم جواب دهم. در ضمن، همه چیز خودکار است. حتی اگر من بمیرم، رزنانس خود به خود قطع می شود و به زمان حال بر می گردی. تو کاملاً در امانی، چون بدنت منتقل نمی شود. فهمیدی؟

- فهمیدم.

جان معتقد بود که اگر خیالم در این مورد راحت باشد، از میزان فشار روحی کم شده، احتمال تخریب مغزی نیز کمتر می شود. او بارها حرفش را تکرار کرد. پرسیدم: «آیا می توانم کاری هم انجام دهم؟»
- نه. فقط می توانی مشاهده کنی.

- آیا تأثیری هم بر تاریخ می گذارم؟

- این کار باعث هرج و مرج خواهد شد. این نکته از نظر حسی سفر در زمان را غیر ممکن جلوه می دهد. تو می توانی مشاهده کنی و مشاهدات و خاطرات را به زمان حال بیاوری و تاریخ را از حالا به بعد تغییر بدهی. این هم دیگر هیچ هرج و مرجی به پا نخواهد کرد.
- حداقل از هیچ بهتر است.

- البته. حداقل می توانی اپرای مورد علاقات را بشنوی.

اما این کافی نبود. من موسیقیدان حرفه ای نبودم و نمی توانستم تمام نتها را بازسازی کنم. به خودم امید دادم که جان اشتباه می کند یا دروغ می گوید. اگر احتمال تغییر تاریخ وجود داشت، دفتر صدور مجوز تحقیقات علمی، اجازه ادامه این آزمایشها را نمی داد. مسلماً جان هم می دانست که در صورت وجود کوچکترین خطری، بودجه تحقیقاتش قطع می شد.

صبحانه ام را آوردند و پرستار با شادی ساختگی گفت: «به نظرم حالتان خوب شده و خودتان شده اید.»

رشته افکارم را قطع کرد. گرچه صبحانه خوبی نبود، ولی آن قدر گرسنه بودم که حتی حلیم را هم خوردم. همین هم نشانه امیدوارکننده ای بود. صدایی در مغزم گفت: «خوب، خوب، دنیا همین بوده و خواهد بود. زیرکی در مقابل طبیعت بیهوده است.»

یادم آمد. این جمله بخشی از همخوانی کر قسمت اول تسپیس بود. گرچه این موسیقی برایم تازگی داشت، مطمئن بودم که مربوط به سولیوان

است.

جان سیلوا ساعت ده آمد و گفت: «به من اطلاع دادند که از ابهام روحی بیرون آمده‌ای و سراغ مرا گرفته‌ای. حالت چطور است؟ ظاهراً عادی به نظر می‌رسد.»

با این حال نگرانی در چهره‌اش مشهود بود. سعی کردم چیزی به یاد بیاورم. بالاخره پرسیدم: «من سراغت را گرفتم؟»
- وقتی نیمه خود آگاه بودی، دایم مرا صدا می‌کردی. دیروز اینجا بودم ولی هنوز بیدار نشده بودی.

گفتم: «فکر می‌کنم یادم است... گوش کن جان!»
گرچه صدایم ضعیف بود، ایات تسیس را تا آخر خواندم. جان گه گاه سری تکان می‌داد. بالاخره گفت: «خوب بود.»

- خوب بود؟! این تسیس بود. سه بار در لندن به تماشای آن رفتم. رابط ذهنی من دلال بورسی به اسم ژرمی بتنفورد بود و با اراده خودش به تالار موسیقی می‌رفت. سعی کردم یک نسخه از نت موسیقی را هم به دست بیاورم. ترتیبی دادم تا بتنفورد در اجرای سوم به اتاق سولیوان برود. احتیاج به تلاش زیادی نداشتم، چون او هم به همین کار تمایل داشت و علت تشابه رزنانس ما هم همین بود. مشکل این است که او دستگیر شد. نوشته را در دست داشت اما نتوانست آن را نگه دارد. بنابراین حق با تو است. ما نمی‌توانیم تاریخ گذشته را عوض کنیم. اما می‌توانیم آینده را تغییر دهیم، چون تمام تنها، شعرها و آهنگها را در ذهن دارم...

جان پرسید: «راجع به چه صحبت می‌کنی؟»

- انگلیس در سال ۱۸۷۱! محض رضای خدا بس کن. انتقال موقت!
جان از جا پرید و گفت: «به خاطر همین می‌خواستی مرا ببینی؟»

- بله. چرا این سؤال را می‌کنی؟ مگر تو نبودی؟ تو مرا به زمان گذشته

فرستادی. منظورم این است که ذهنم را فرستادی.

جان حیران به نظر می‌رسید. یعنی حرفهایم را نمی‌فهمید؟ آیا دچار

صدمات مغزی شده بودم؟ آیا حرفهایم با افکارم هماهنگ نبود؟
 - بله. ما خیلی راجع به انتقال موقت در زمان صحبت کردیم، ولی...
 - ولی چه؟
 - اما موفق نشدیم. مگر یادت نمی آید؟ ما شکست خوردیم.
 حیرت کردم و گفتم: «ما شکست نخوردیم. تو مرا به گذشته
 فرستادی.»

جان مدتی فکر کرد، بعد بلند شد و گفت: «بگذار دکتر را خبر کنم.»
 سعی کردم به آستینش چنگ بیندازم: «تو موفق شدی! پس من چطور
 تمام شعر و آهنگ تسپیس را می دانم؟ تو که فکر نمی کنی خودم شعرها
 را ساختم؟ فکر می کنی اصلاً چنین کاری از من بر می آید؟»
 اما او زنگ را زد و اتاق را ترک کرد. دکتر آمد و معاینه مسخره‌ای را
 شروع کرد.

چرا جان دروغ گفت؟ آیا به دلیل انتقال ذهن من در زمان، با دولت
 درگیر شده بود؟ آیا می خواست برای حفظ پروژه‌اش مرا هم به دروغ
 وادارد؟ یا می خواست مرا دیوانه جلوه دهد؟ فکر ناراحت کننده‌ای بود.
 گرچه موسیقی تسپیس را به یاد داشتم، ولی آیا می توانستم صحت ادعای
 خود را ثابت کنم؟ آیا پذیرش احتمال جعل، ساده‌تر نبود؟ آیا انجمن
 گیلبرت و سولیوان می توانست در این زمینه به من کمک کند؟ افرادی
 بودند که می توانستند خصوصیات کار سولیوان را تشخیص دهند.

روز بعد، این افکار مرا عصبی کرد. نمی توانستم به چیز دیگری فکر
 کنم. من به جان خبر دادم که می خواهم او را ببینم (شاید هم پرستار این
 کار را کرد)، اما فراموش کردم از او بخواهم که نامه‌هایم را برایم بیاورد.
 می خواستم نامه‌های مری را بخوانم.

به محض ورود جان به اتاق، پرسیدم: «جان! من موسیقی تسپیس را
 می دانم. اشعارش را هم برایت خواندم. فکر می کنی دروغ می گویم؟»
 او با خونسردی گفت: «نه، هرب! من هم آن را بلدم.»

خشکم زد. به زحمت آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم: «چطور امکان...»

- بین هرب! من همه چیز را می فهمم. می دانم که دلت می خواست که تسپیس در قرن گذشته گم شده باشد، اما این طور نشد. باید این را درک کنی. این را بین.

و کتابی جلد آبی را به من نشان داد. رویش نوشته شده بود: «تسپیس، شعر از ویلیام شونک گیلبرت، موسیقی از آرتور سولیوان.»
با حیرت آن را باز کردم و ورق زدم.

- این را از کجا پیدا کردی؟

- از مغازه لوازم موسیقی در نزدیکی خیابان لینکلن. همه جا می توانی نسخه ای از آن را پیدا کنی.

مدتی ساکت ماندم. بالاخره گفتم: «می خواهم از طرف من تلفنی بزنی.»

- به که؟

- رئیس انجمن گیلبرت و سولیوان.

- بسیار خوب. شماره تلفن و اسم او را به من بگو.

- به او بگو در اسرع وقت به اینجا بیاید. مسئله خیلی مهم است.

و دوباره یادم رفت از او نامه هایم را بخواهم. اول باید مسئله تسپیس را حل می کردم. سائول ریو^۱ بلافاصله بعد از ناهار آمد. چهره آرامش بخشی داشت. او مظهر انجمن بود و از اینکه آرم انجمن روی لباسش نبود، تعجب کردم. او گفت: «هرب! از اینکه به هوش آمدی خوشحالم. اعضای انجمن خیلی نگران بودند.»

به هوش آمدن؟ نگرانی؟ آنها چگونه از انتقال موقت خبردار شده بودند؟ اگر آنها می دانند، پس چرا جان همه چیز را تکذیب می کند؟

به تندی پرسیدم: «موضوع تسپیس چیست؟»

- منظورت چیست؟

- آیا این موسیقی واقعاً وجود دارد؟

سائول اصلاً متظاهر نیست ولی همه چیز را در مورد گیلبرت و سولیوان می‌داند. مسلماً حیرتی هم که بر چهره‌اش نشست، واقعی بود. البته که وجود دارد. اما نزدیک بود از دست برود.

- منظورت از «نزدیک بود» چیست؟

- تو خودت داستان را می‌دانی.

- برایم بگو!

- بسیار خوب. سولیوان از اجرای شب اول بدش آمد و ناامید شد و تصمیم گرفت آن را چاپ نکند. بعد ماجرای دزدی پیش آمد. یک دلال بورس سعی کرد متن موسیقی را بدزدد، ولی دستگیر شد. سولیوان هم گفت اگر چنین اثری ارزش دزدیده شدن دارد، پس ارزش چاپ شدن هم دارد. اگر به خاطر آن دلال نبود، امروز ما این موسیقی را نداشتیم. البته هواداران زیادی ندارد و به ندرت آن را اجرا می‌کنند.

دیگر گوش نمی‌کردم.

...اگر به خاطر آن دلال نبودا...

پس من تاریخ را تغییر داده بودم. آیا حتی چیز کوچکی مانند نشر تسپیس هم می‌توانست راه دیگری در تاریخ خلق کند؟ آیا من در راهرو جدیدی از زمان قرار گرفته بودم؟ این راهرو جدید زمان از کجا آمده بود؟ آیا موسیقی چیز مهمی بود؟ آیا کسی یا چیزی را وادار به کار یا سخنی می‌کرد که در حالت عادی انجام نمی‌شد؟ و آیا دستگیری دلال بورس به دلیل دزدی، چرخشی را در تاریخ ایجاد کرده بود؟

و آیا این تغییر جریان تاریخ، چنان بود که جان سیلوا اصلاً نتوانسته باشد تکنولوژی انتقال موقت را خلق کند؟ آیا من برای همیشه در دنیای جدید به دام افتاده بودم؟

دیگر تنها بودم. حتی متوجه رفتن سائول هم نشده بودم. سرم را تکان

دادم. چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ چگونه امکان داشت در اثر انتقال موقت، «بله» به «خیر» تبدیل شود؟ جان سیلوا تغییری نکرده بود. سائول ریو هم تغییر نکرده بود. چگونه امکان داشت که با چند تغییر کوچک، چنین تغییر بزرگی ایجاد شده باشد؟

زنگ اتاق پرستار را زدم و گفتم: «خواهش می‌کنم مجلهٔ تایمز امروز، دیروز یا هفتهٔ قبل را برایم بیاورید. تاریخش مهم نیست.»

به خود می‌گفتم آیا او برای نیاوردن مجله، بهانه خواهد آورد؟ آیا دسیسه‌ای برای سردرگم کردن من در جریان بود؟ اما او فوراً یک نسخه آورد.

به تاریخ انتشار مجله نگاه کردم. مربوط به چهار روز بعد از انتقال موقت بود. تیت‌های عادی به نظر می‌رسید. رئیس‌جمهور... بحران خاورمیانه... ارسال ماهواره... مجله را ورق به ورق مرور کردم و دنبال تغییرات عمده گشتم. سناتور آبروگ^۱ لایحه‌ای را برای کمک به عمران شهر نیویورک به مجلس سنا برده بود.

سناتور آبروگ؟ مگر او در مرحلهٔ اول انتخابات در برابر پاتریک موبینهان شکست نخورده بود؟ من تاریخ را تغییر داده بودم. تپیس را نجات داده بودم، اما نتیجهٔ کار جان در مورد انتقال موقت را نابود کرده و انتخابات را برای آبروگ برده بودم.

دیگر چه تغییراتی روی داده بود؟ میلیون‌ها تغییر جزئی برای مردم عادی؟ آیا اگر مجلهٔ تایمز از دنیای خودم داشتم و آن را با این مجله مقایسه می‌کردم، حتی یک مقالهٔ آن دو شبیه هم بود؟ در این صورت زندگی شخصی خودم چه می‌شد؟ آیا همین احساس را داشتم؟ البته من فقط زندگی زمان دیگرم را به یاد داشتم. شاید در این یکی بچه داشته باشم... یا پدرم هنوز زنده باشد... یا بیکار باشم.

به یاد نامه‌هایم افتادم. بایستی آنها را می‌دیدم. از پرستار خواستم تا

دوباره جان سیلوا را خبر کند و از او بخواهد که نامه‌هایم را بیاورد. او کلید آپارتمانم را داشت. (نمی‌دانستم که آیا در این راهرو زمان هم کلید را داشت، یا نه.) خصوصاً خواستم که نامه‌های مری را حتماً بیاورد.

جان نیامد، ولی کمی بعد از شام، دکتر آمد. او برای معاینات عادی روزانه نیامده بود، بلکه نشست و مدتی متفکرانه به من نگریست و گفت: «دکتر سیلوا به من گفت که شما فکر می‌کردید تسپیس گم شده است.»

فوراً حالت دفاعی به خود گرفتم. اجازه نمی‌دادم مرا به بیمارستان ببرند. پرسیدم: «دکتر! آیا شما از هواداران گیلبرت و سولیان هستید؟»

- هوادار نیستم، ولی تعداد زیادی از آثار آنها را شنیده‌ام. اتفاقاً پارسال تسپیس را در اپرا تماشا کردم. آیا شما تا حالا تسپیس را دیده‌اید؟ سری تکان دادم و گفتم: «بله.»

فکر کردم نیازی نیست بگویم که آن را در سال ۱۸۷۱ دیده‌ام. او پرسید: «پس فکر نمی‌کنید که تسپیس گم شده؟» - نه، چون خودم آن را بلدم.

او گلویش را صاف کرد و راه جدیدی را آزمایش کرد و گفت: «آقای سیلوا گفت که شما فکر می‌کردید که در زمان سفر کرده‌اید...»

احساس گاوبازها را در مقابل گاوی وحشی داشتم، اما جواب دادم: «شوخی می‌کردم.»

- شوخی؟

- من و آقای سیلوا گاهی راجع به سفر در زمان صحبت می‌کردیم. دکتر با صبر و حوصله گفت: «ولی شما تصمیم گرفتید راجع به تسپیس شوخی کنید و بگویید که گم شده است؟»

- مگر فرقی هم می‌کند؟

- آیا دلیلی دارید که بخواهید این موسیقی گم شده باشد؟

- نه، ندارم.

متفکرانه به من نگریست و گفت: «شما گفتید قبلاً اجرای تسپیس را

دیده‌اید. کی؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «تاریخ دقیقش را نمی‌دانم.»

- آیا احتمالاً دسامبر سال گذشته نبود؟

- دکتر! شما هم همان زمان تسپیس را دیدید؟

- بله.

- شاید من هم همان زمان آن را دیده باشم.

دکتر گفت: «آن روز هوا خیلی بد بود. سرد و بارانی بود. آیا این

چیزی را به یادتان نمی‌آورد؟»

آیا می‌خواست مرا به دام بیندازد؟ آیا یادآوری این مطلب، موافقت با

حرفی چرند و به دام افتادن نبود؟ گفتم: «دکتر! حالم زیاد خوب نیست.

ضمناً نمی‌خواهم وانمود کنم که همه چیز را به یاد می‌آورم. شما چه به

یاد می‌آورید؟»

به این ترتیب او را وادار به صحبت کردم.

- علی‌رغم هوای بد، تالار کاملاً پر بود. خیلی از شنوندگان فقط به این

دلیل آمده بودند که برنامه آن شب اجرای تسپیس بود و این قطعه

موسیقی به ندرت اجرا می‌شود. اگر تسپیس گم شده بود و یا برنامه دیگری

بود، احتمالاً من هم به آنجا نمی‌رفتم. وقتی به هوش آمدید، علت آن

ادعای شما همین بود؟

- منظورتان چیست؟

- که در غیر این صورت شما هم به آنجا نمی‌رفتید و در نتیجه هنگام

برگشتن در آن تاکسی نبودید.

- اصلاً حرفهای شما را نمی‌فهمم.

- شما تصادف کردید.

با شگفتی به او نگریستم و پرسیدم: «می‌خواهید بگویید که به علت

تصادف اتومبیل به اینجا آمده‌ام؟»

- نه، آقا! ماجرا مربوط به یک سال قبل است. همسر شما هم در آن

تصادف با شما بود.

گویی خنجر به قلبم فرو کرده بودند. سعی کردم به بازویم تکیه کنم و بلند شوم، ولی پرستاری مانع شد. من حتی متوجه ورود پرستار نشده بودم. دکتر پرسید: «یادتان آمد؟»

چه چیز را بایستی به یاد می آوردم؟ به زحمت پرسیدم: «همسرم کشته شده؟»

و در دل گفتم: «بگونه. خواهش می کنم بگو که اشتباه می کنم.» اما ناراحتی دکتر کمتر شد، نفس عمیقی کشید و گفت: «پس یادتان آمد؟» خشکم زد. اما این دامن یک نقطه ضعف داشت. پرسیدم: «پس چرا من در بیمارستانم؟ آن هم الان؟»

- پس یادتان نمی آید؟

- شما بگویید.

می خواست مرا با واقعیت روبه رو کند، واقعیت خودش، واقعیت این راهرو زمان. منتظر کلماتش شدم. او گفت: «شما از آن زمان دچار افسردگی حادّ شده اید. حتی اقدام به خودکشی کردید، ولی ما نجاتتان دادیم... باز هم کمکتان خواهیم کرد.»

حرکتی نکردم، چیزی هم نگفتم. تاریخ را تغییر داده بودم و نمی توانستم به جای قبلی برگردم. من تسپیس را یافته بودم، ولی مری را از دست داده بودم.

برای هیچ

مقدمه

در سال ۱۹۷۵ از من خواسته شد که داستانی در حدود دویست و پنجاه کلمه بنویسم تا روی کارت پستالی جا بگیرد. در نظر بود که کارت پستال‌های داستانی تولید شود، درست مثل کارت پستال‌های تصویری. من پذیرفتم و نتیجه کار، داستان «برای هیچ» بود. نمی‌دانم چه بلایی بر سر آن طرح آمد؛ احتمالاً شکست خورد. بالاخره این داستان را برای مجله علمی - تخیلی «ایزاک آسیموف» فرستادم و سردبیر با لبخندی آن را پذیرفت و در شماره ویژه تابستان ۱۹۷۷ مجله چاپ کرد.

همه مردم زمین منتظر بودند تا سیاهچال^۱ کوچک همه چیز را نابود کند. آن سیاهچال در سال ۲۱۲۵ توسط پروفیسور ژروم هیرونیموس^۲ در رصدخانه لونا^۳ کشف شده بود. مسلم بود که سیاهچال آن قدر به زمین نزدیک می‌شود که نیروی جاذبه آن همه چیز را به طور کامل نابود کند.

همه زمینیان وصیت کردند و بر شانه‌های هم گریستند و از هم خداحافظی کردند. «خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ!» شوهران از زنان، برادران از خواهران، والدین از فرزندان، و مالکان از مستأجران خداحافظی کردند و عشاق در گوش همدیگر کلمه «خداحافظ» را به نجوا گفتند.

اما وقتی سیاهچال نزدیک شد، هیرونیموس پی برد که از اثر جاذبه آن هیچ خبری نیست. او آن را با دقت بیشتری مطالعه کرد و با خنده اعلام کرد که آن شیء اصلاً سیاهچال نیست. او گفت: «چیز مهمی نیست. فقط یک سنگ آسمانی است که کسی آن را با رنگ سیاه رنگ زده است.»

او توسط مردم خشمگین کشته شد، اما نه به خاطر این حرفش؛ بلکه به این خاطر که رسماً اعلام کرد قصد دارد داستان و فیلمنامه‌ای درباره این واقعه بنویسد و اسم آن را «خداحافظی برای هیچ» بگذارد. تمام مردم جهان، مرگ او را جشن گرفتند.

۱- سیاهچالها اجسامی سنگین و بسیار کوچک در فضا هستند که هر چه از نزدیکی آنها بگذرد، به دام می‌افتد و نمی‌تواند بیرون بیاید.

2- Jerome Hieronymus

3- Lunar

با یک نگاه

مقدمه

در فوریه ۱۹۷۶ به درخواست مجله «سوتین» داستانی علمی-تخیلی نوشتم که ده قسمت داشت. اسم آن را «با یک نگاه» گذاشتم. به نظرم، نتیجه کار رضایتبخش بود، اما متأسفانه من سردیر نیستم و تصمیم نهایی را نمی‌گیرم. مجله «سوتین» از داستان خوش نیامد و با اظهار تأسف آن را به من پس داد.

در خماری ماندم. داستانی نوشته بودم که به نظر خودم برای زنان جوان مناسب بود. به همین دلیل تمایلی نداشتم که بختم را با مجله‌های علمی-تخیلی آزمایش کنم. بالاخره آن را کوتاه کردم و برای «ساترینگ ایودی پست» فرستادم که آن را در شماره فوریه ۱۹۷۷ چاپ کردند. از کوتاه کردن داستان دلخور بودم. زیرا علی‌رغم نظر «سوتین» از این داستان خوشم آمده بود. به همین دلیل از این موقعیت استفاده می‌کنم تا متن کامل آن را به شما تقدیم کنم.

۱

الین مترو^۱ با صبر و متانت منتظر شد. از دو سال پیش شغل راهنمایی جهانگردان را انتخاب کرده بود. سروکار داشتن با زنان، مردان و بچه‌ها و خوشحال و راضی نگه داشتن مردمانی از دنیاها و دیگر و جواب دادن به سؤالات و روبه‌رو شدن با موقعیتهای اضطراری، به انسان صبر و متانت می‌دهد. البته اگر شکست نخورد. اما الین شکست نخورده بود. انتظار شکست را هم نداشت. به همین دلیل نشست و تمرین صبر کرد.

با دقت اطرافش را زیر نظر گرفت. تقویم، تاریخ آن روز را به وضوح نشان می‌داد، روز ۲۵ فوریه سال ۲۰۷۶؛ شش روز از بیست و چهارمین سالگرد تولدش می‌گذشت. آینه کنار تقویم، تصویرش را با هاله‌ای طلایی منعکس می‌کرد و رنگ پریدگی طبیعی پوستش را پنهان می‌کرد. آینه چشمان آبی او را متمایل به سبز روشن نشان می‌داد و به رنگ قهوه‌ای موهایش درخششی خاص می‌بخشید.

گاه متنی خبری روی صفحه تصویر ظاهر و اندکی بعد محو می‌شد. به نظر می‌رسید اتفاق مهمی در مدار روی نمی‌دهد. مستعمره چهاردهم در دست ساخت بود، ولی این هم مسئله مهمی نبود. در زمین خشکسالی به آفریقا حمله‌ور شده بود، اما حتی این هم خبری عادی بود. دنیایی را تصور کنید که بتواند تغییرات جوی را هدایت کند. چنین دنیایی واقعاً دنیای عقب افتاده‌ای است. اما زمین عظیم بود. مثل یک میلیون مستعمره مداری که به هم پیوسته باشند. ولی باز هم فضای مناسب برای زندگی انسانها، اندک بود. حتی گاما - دنیای وطن او - نیز شلوغ بود. پانزده هزار نفر و...

در باز شد و ژانوس تسلن^۲ از اتاقش بیرون آمد. او مدیرعاملی موفق

1- Elaine Metro

2- Janos Tesslen

بود. الین هم به او رأی داده بود.

- سلام الین! خیلی تو را منتظر نگه داشتم؟

- آن طور که ساعت دیواری نشان می دهد، چهارده دقیقه.

ژانوس لبخندی زد. مرد درشتی بود. گاهی با وجود آنکه نمی خندید، چشمانش خندان به نظر می رسید. مدل موهایش قدیمی بود و سن او را بیش از پنجاه سال نشان می داد.

- بیا تو، الین! لطفاً بنشین.

الین نشست. با وجود آنکه قبلاً مدیر عامل را ندیده بود، به اینکه او را به اسم کوچک خوانده بود، اعتراض نکرد. در دنیایی به اندازه گاما تقریباً همه همدیگر را می شناختند و استفاده از اسم کوچک عادی بود.

ژانوس روی صندلی چرخانش نشست. اتاق کارش از تمام اتاقهایی که الین تا آن موقع دیده بود، بزرگتر بود. ژانوس گفت: «برایم جالب بود که گفتم چهارده دقیقه منتظر شده ای. بهتر نبود فقط می گفتم مدت کوتاهی منتظر شده ای؟»

الین جواب داد: «به نظر من دقت در چیزهای کوچک خیلی مهم است.» - خوب است. از دقت خوشم آمد، چون من هم همین را از تو می خواهم. پدر و مادر بزرگت از منطقه ایالات متحده زمین آمده اند، مگر نه؟

- بله قربان!

- و لابد تو هم فرهنگ آمریکایت را حفظ کرده ای.

- در کالج تاریخ زمین را خوانده ام. تاریخ آمریکا را هم در همان حد خوانده ام. ولی من گامایی ام.

- بله، البته. درست مثل بقیه ما. اما تو گامایی خاصی هستی، چون قرار است همه ما را نجات دهی.

الین اخمی کرد و گفت: «بیخشید؟!...»

- مهم نیست. عجله کردم. از آنجایی که آمریکایی الاصل هستی،

می‌دانی که ایالت متحده در سال ۱۷۷۶ مستقل شد.

- بله، امسال سیصدمین سالگرد تأسیس آن است.

- و می‌دانی که از اتحاد سیزده ایالت مجزا به وجود آمد. همچنین

می‌دانی که حالا سیزده مستعمره مجزا در مدار ماه وجود دارد. هشت تا

در این طرف ماه، یعنی موقعیت ال - ۵؛ پنج تا هم در طرف دیگر ماه،

یعنی موقعیت ال - ۴.

- چهاردهمین مستعمره هم در منطقه ال - ۴ در دست ساخت است.

- آن مهم نیست. ساخت مستعمره مداری نیو تسریع شد و در عوض

ساخت زی به تعویق افتاد تا در سال ۲۰۷۶ فقط سیزده مستعمره وجود

داشته باشد. نه چهارده تا و نه دوازده تا. علتش را می‌دانی؟

الین با خشکی گفت: «خرافات».

ژانوس گفت: «خانم جوان! نظراتان تیز و برنده است ولی من مجروح

نمی‌شوم. این مسئله ربطی به خرافات ندارد، بلکه می‌خواهیم از فرصت

استفاده کنیم. ایالات متحده یکی از مناطق مهم فدراسیون زمین است و

اگر بخواهیم آنها به استقلال فدرال مستعمره‌های مداری رأی بدهند،

امسال بهترین شانس را داریم. مراسم سیصد سالگی آنها را در کنار شماره

سیزده بگذار تا مقاومتشان از بین برود».

- بله، احتمال دارد که موفق شویم.

- استقلال برای ما ضروری است. فدراسیون زمین نیرویی محافظه‌کار

است که گسترش دنیاهای مداری را محدود می‌کند. همین که مستقل

شویم، دنیاهای مداری می‌توانند متحد شوند و اقتصادی با بازدهی بیشتر

به وجود آورند. همچنین می‌توانیم از مدار ماه به سمت کمربند سیارکها

برویم. در این صورت بزرگترین نیروی انسانی تاریخ خواهیم شد. موافقی؟

- احتمالاً کسانی که اطلاعات کافی دارند، با شما موافق‌اند.

- متأسفانه در زمین نیروهایی قوی با استقلال ما مخالف‌اند. از طرف

دیگر با وجود اینکه تمام مستعمره‌های مداری خواهان استقلال‌اند، همه

آنها با اتحاد موافق نیستند. الین! نظرت راجع به مردم دنیاهاى دیگر چیست؟ تو همیشه با آنها سر و کار داری.

الین پاسخ داد: «قربان! مردم، مردم اند. مردم دنیاهاى دیگر، رسوم دیگری دارند و گاهی نامهربان به نظر مى رسند.»

- دقیقاً. البته آنها هم ما را نامهربان مى دانند. بعضی از آنها هم ترجیح مى دهند به جای اتحاد، مستقل نشوند. الین! اتحاد این دنیاها به تو بستگی دارد.

الین با خود اندیشید: «برگشتیم سر جای اولمان..» و گفت: «چه کار باید بکنم؟»

ژانوس به آرامی گفت: «گوش کن تا بگویم. زمینهای مخالف استقلال، فقط به دشمنی میان مستعمره‌های مداری امید دارند و نهایت تلاششان را مى کنند تا به این اختلافات دامن بزنند. اگر خرابکاری بزرگی در گاما اتفاق بیفتد که بزرگترین نیروی استقلال طلب است، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در این صورت اگر خسارت وارده خیلی زیاد باشد و به نظر برسد که مستعمره مداری دیگری مسئول است، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ روحیه ضد اتحاد در گاما رشد مى کند و امکان استقلال در همین سال از بین مى رود. وقتی هم که اثر سال ۷۶ از بین برود، ممکن است دستیابی به این هدف سالها به تأخیر بیفتد.»

- پس باید بر ضد خرابکاری آماده باشیم.

- دقیقاً! ما هم اقدام کرده ایم. نقش تو هم از همین جا شروع مى شود. پنج نفر با ظاهر جهانگردها به گاما مى آیند. البته عده زیادی مى آیند، ولی فقط این پنج نفر از پنج مستعمره مختلف مداری مورد نظر مایند. یکی از جاسوسانمان در زمین... راستی مى دانستی ما هم جاسوس داریم؟...

- همه مى دانند، مخصوصاً زمینها.

ژانوس سرش را اندکی عقب برد. گویی مى خواست بهتر او را ببیند. بعد گفت: «توشیوه خاصی برای بیان حقایق داری. یکی از جاسوسهایمان

پیامی فرستاده که متأسفانه به خوبی دریافت نشده. مردی زمینی با ظاهر اهالی دنیایی دیگر به گاما می‌آید تا خرابکاری کند. اطلاعات مربوط به پوشش و هویت اصلی آن فرد به دست ما نرسیده.»
- فکر می‌کنم نمی‌توانید دوباره از جاسوستان پرسید، چون احتمالاً او دیگر مرده.

- متأسفانه همین طور است. ما برای فهمیدن پیام، تلاشمان را کردیم و نتیجه با این پنج مسافر هماهنگی داشت. حداقل چهار نفر از آنها افرادی محترم و برجسته از دنیاهای دیگرند و یکی از آنها زمینی است.
- قربان! از ورود همه آنها جلوگیری کنید، یا بگذارید وارد شوند و همه را دستگیر و از آنها بازجویی کنید.

- اگر این کار را بکنیم، به مستعمره‌های دیگر توهین می‌شود و احتمالاً نتیجه‌ای مشابه خرابکاری به دست می‌آید.
- وقتی جاسوس را دستگیر کنید. دلیل موجهی برای عملتان خواهید داشت.

- به شرط آنکه ادعای ما را باور کنند. از طرف دیگر، متن پیام به اندازه کافی واضح نیست. شاید هر پنج نفر افرادی محترم باشند و قصد جاسوسی و خرابکاری نداشته باشند.
- خوب، ژانوس! می‌خواهید چه کار کنم؟

ژانوس تکیه داد و چند لحظه به تواناییهای الین فکر کرد و گفت: «تو راهنمای جهانگردانی و به برخورد با مردم دنیاهای دیگر و زمینها عادت داری. علاوه بر آن، پرونده‌ات نشان می‌دهد که باهوشی. ترتیبی می‌دهم که مأمور هدایت آنها برای گردش در گاما باشی. مسلماً برای رعایت ادب نمی‌توانند چنین گردشی را رد کنند. چون این بی‌ادبی می‌تواند منجر به نگه داشتن آنها شود. الین! تو چند ساعت با مهمانانت خواهی بود و باید یا دروغگو را به ما نشان دهی و یا متوجه شوی که همگی بی‌گناه‌اند.»
الین سر تکان داد و گفت: «نمی‌دانم چطور چنین چیزی ممکن است.

آن جاسوس حتماً برای انجام این کار تمرین کرده.»

بدون شک همین طور است. مطمئنم او از مستعمره مورد نظرش دیدن کرده و مثل آنها صحبت می‌کند. ظاهراًش هم شبیه آنهاست و مثل آنها رفتار می‌کند و تمام مدارکش هم مربوط به همان مستعمره است.

- خوب، پس چه کار باید کرد؟

- آخر هیچ کاری را نمی‌توان بی‌اشکال انجام داد. دنبال همان نقطه ضعف باش. تو به چند تا از همین مستعمره‌ها سفر کرده‌ای و مردم دنیاها را دیگر را می‌شناسی.

- فکر نمی‌کنم بتوانم...

- اگر شکست بخوری، شاید مجبور شویم از شیوه‌های بی‌رحمانه‌تری استفاده کنیم و به مستعمره‌های دیگر توهین شود. اگر بفهمی که همه بی‌گناه‌اند، ساکت می‌مانیم. اگر هم اشتباه کنی، ممکن است دست به اقدامی غیر ضروری و مضر بزنیم. خدا می‌داند که خرابکاری چه خسارتی به گاما وارد خواهد کرد... البته به غیر از نابودی امکان اتحاد. تو نباید شکست بخوری.

الین مدتی لبانش را بر هم فشرد و بعد پرسید: «برنامه کی شروع می‌شود؟»

مدیر گفت: «آنها فردا می‌آیند و در طرف دیگر گاما در اسکله دو فرود می‌آیند.»

و با انگشت بالا را نشان داد. چشمان الین هم به طور خودکار به بالا نگریست. این عمل کاملاً طبیعی بود. گاما نیز مانند بقیه مستعمرات ساختمانی بسته و شبیه پوسته بادام داشت. در گاما هم، مانند بقیه مستعمره‌های تو خالی، مردم در داخل محیطی به قطر دو مایل زندگی می‌کردند. با سه و نیم مایل پیاده‌روی، هر کس می‌توانست به طرف دیگر مستعمره برسد و یا از سه راهرو آسانسوری لوله‌ای که دو طرف مستعمره را به هم متصل می‌کرد، استفاده کند.

الین به یاد عاداتهای مردم زمین و مردم مداری در مورد نحوه نشان دادن طرف دیگر دنیا افتاد. ژانوس زنجیره فکری الین را قطع کرد و گفت: «الین! تو باید این کار را انجام دهی.»
- قربان! تلاشم را می‌کنم.
- و باید موفق هم شوی.

۲

آپارتمان دو اتاقه الین در بخش سه قرار داشت و خوشبختانه به مرکز اجرای نمایشها نزدیک بود. اوایل مایل بود هنرپیشه شود ولی صدایش مناسب نبود. با این حال از حضور در محیط تاثیر لذت می‌برد.
در حالی که خود را برای صعود به اسکله دو آماده می‌کرد، آرزو کرد که کاش صدایش خوب بود و در آن لحظه هنرپیشه بود و راهنمای جهانگردان نبود و وظیفه‌ای ناممکن را پیش رو نداشت.
یونیفورمش مرتب و اندازه‌اش کاملاً خوب بود. ظاهرش جدی بود. همیشه همین‌طور بود. سعی کرد چهره‌اش بی تفاوت باشد. فکرمی کرد اگر کنجکاو و مصر باشد، در برخورد با پنج جهانگرد، چیزی نخواهد فهمید. اتفاقاً اگر خیلی فضول و پرسشگر به نظر می‌رسید، برای چنان فردی خطرناک محسوب می‌شد. فردی که برای خرابکاری به آنجا می‌آمد، مسلماً از به کار بردن خشونت در برابر زنی جوان پرهیز نمی‌کرد.
وقتی بیرون آمد، به بالا نگرست. در مرکز فضای خالی دنیا، امکان ساخت بنایی چهل طبقه وجود داشت. اما حداکثر به بیست طبقه جواز ساخت داده می‌شد و بیشتر ساختمانها هم ده طبقه بودند. بقیه فضا برای ایجاد حس فضای آزاد و چرخش نور لازم بود. دریچه‌های قطبی برای ورود نور صبحگاهی باز شده بود. آینه بزرگ نیز به همراه گاما در مدار می‌چرخید و نور خورشید را به آینه‌های داخلی می‌تاباند. نور، تمام سطح داخلی گاما را روشن می‌کرد و دما را در بهترین حالت نگه می‌داشت.

الین هرگز به زمین نرفته بود ولی در باره آن مطالعه کرده بود و گاهی آب و هوا و جوّ یکنواخت گاما حوصله‌اش را سر می‌برد و دلش می‌خواست مدتی در جوّ متغیّر زمین به سر برد و خصوصاً برف را ببیند. حتی تصور برف هم برایش مشکل بود. باران شبیه حمام کردن در زیر دوش بود. مد شبیه بخار بود. گرما و سرما هم شبیه چرخاندن شیرهای دما بود... اما برف شبیه چه بود؟

در حالی که به سمت آسانسور شماره سه رفت و در صف ایستاد، به این مسئله فکر کرد. نبایستی زیاد منتظر می‌شد، چون از برخورد با ساعت شلوغ رفت و آمد اجتناب کرده بود. آسانسور او را در طول لوله یک مایلی بالا برد. هر لحظه از مقدار جاذبه کاسته می‌شد. چرخش با سرعت دو دور در دقیقه، باعث ایجاد نیروی گریز از مرکز می‌شد و همین نیرو همه چیز را به دیواره درونی گاما می‌چسباند و جاذبه‌ای مصنوعی معادل جاذبه زمین ایجاد می‌کرد. در نظر هر کس در هر جای گاما، محل قرار گرفتن خودش پایین، و طرف مقابل، بالا محسوب می‌شد. همان طور که آسانسور بالا می‌رفت، اثر نیروی گریز از مرکز و جاذبه کم و کمتر می‌شد. وقتی از کنار بیمارستان رد شد، ورزش به نصف تقلیل یافته بود. این بیمارستان برای معالجه بهتر و سریعتر بیماران قلبی و ریوی، در جاذبه اندک ساخته شده بود.

الین از این حالت لذت برد. زمانی که به کالج می‌رفت، برای تأمین هزینه تحصیل، در بیمارستان کار کرده بود و به خوبی با حس جاذبه اندک آشنا بود.

بالاخره آسانسور از محور مرکزی گاما گذشت. سرعت آسانسورها به دقت توسط کامپیوتر محاسبه و بر حرکت آنها نظارت می‌شد تا با هم برخورد نکنند. در آنجا جاذبه دقیقاً صفر بود. چند لحظه احساس بی‌وزنی داشت. نیروگاه گاما (یعنی محل احتمالی خرابکاری دشمن) هم در همان جا قرار داشت. آسانسور از محور گذشت و در طرف دیگر گاما

فرود آمد. دوباره جاذبه افزایش یافت. این احساس به الین دست داد که روی سرش ایستاده است. او با تسلطی که ناشی از تمرینی طولانی - یعنی از زمان تولد - بود، مانند بقیه مسافران، بدون تلاش، خود را در داخل آسانسور چرخاند. دیگر همگی در جایی ایستاده بودند که تا چند لحظه پیش سقف محسوب می شد.

احساس می کرد پایین می رود. وقتی وزن عادیش را در طرف دیگر به دست آورد، در باز شد و بیرون رفت.

۳

الین که از برخورد با شلوغی اجتناب کرده بود، دیر به محل کارش رسید و همین مشکلاتی ایجاد کرد. سه راهنمای دیگر، دو مرد و یک زن، قبلاً رسیده و در حال بررسی کاغذها و برنامه کار روزانه شان بودند. ابتدا میکی بردوت^۱ او را دید و گفت: «بالاخره آمد.»

الین اخمی کرد و گفت: «طبیعی است که بیایم. من اینجا کار می کنم.» میکی گفت: «اما این طور به نظر نمی رسد.»

او با کفشهای پاشنه بلندش چند قدم راه رفت و بالاخره گفت: «تو پنج مهمان داری، فقط پنج نفر. به این می گویی کار؟»

الین دستور و برنامه کار آن روزش را برداشت و پرسید: «پنج نفر؟ فقط همین؟»

- پنج نفر! من چهارده نفر دارم، هانس ده نفر و روییر دوازده نفر. چه تقسیم منصفانه ای!

- شاید رؤسا دیگر به من اعتماد ندارند و از کارم راضی نیستند. شاید می خواهند مرا اخراج کنند.

روییر خندید و طبق معمول گونه هایش سرخ شد و گفت: «اخراجت کنند؟ من هم همین را گفتم. بعد بی پول می شوی و نمی توانی کار پیدا کنی

و مجبور می‌شوی با من ازدواج کنی. مگر نه؟»
 الین گفت: «سعی می‌کنم همیشه تو را به یاد بیاورم تا اگر بی‌پول شدم،
 چاره‌ای داشته باشم. آیا به بنجو استرامر گفتید؟ او مسئول تهیه این
 برنامه‌هاست.»

میکی گفت: «بله. او گفت چه بخواهیم و چه نخواهیم، همین است.
 لعنتی!...»

الین گفت: «بسیار خوب، ببینید. روبیر! دوازده مسافر تو از آلفا
 آمده‌اند و بیشتر به امکانات ورزشی ما علاقه دارند و این تخصص تو
 است. بیشتر مهمانهای هانس از میو آمده‌اند. همه آنها هم از نسل اول‌اند
 و از هر چیزی عصبی می‌شوند. رفتار هانس هم خیلی پدرا نه است. مگر
 نه؟»

- معلوم است. اسم وسط من «پدر» است.
 - میکی! مسافران تو از زتا آمده‌اند و از جرئت ما بدشان می‌آید. پس
 به کسی احتیاج دارند که کوچک و بی‌دفاع و خیلی زیبا باشد. هیچ‌کس
 نمی‌تواند از تو متنفر باشد.

میکی به نرمی گفت: «زن‌ها می‌توانند.»
 - بله، اما بیشتر جهانگردان گروه تو مردند، مگر نه؟ اما من پنج مهمان
 دارم. هر کدام از آنها به چیز خاصی فکر می‌کند. ظاهراً افراد مهمی هم
 هستند و توقع خدمت مخصوص دارند و راضی کردن همه‌شان سخت است.
 سپس به صندلیش تکیه داد و با دلخوری گفت: «کسی حاضر است
 جایش را با من عوض کند؟...»

هانس گفت: «من که حاضر نیستم. میوه‌های کوچکم به من احتیاج
 دارند.»

روبر گفت: «آلفایی‌ها هم به کسی احتیاج دارند که توپ فوتبال را از
 چوب گلف تشخیص دهد.»

میکی هم گفت: «من نگفتم که می‌خواهم جایم را عوض کنم. فقط ای

کاش می توانستند اعداد را به هم نزدیکتر کنند.»

الین سری تکان داد و به دفتر کار کوچکش رفت که برای جا دادن میزی کوچک مناسب بود. دفتری که این بار بنجو استمرار در آن نشسته بود. رئیسش منتظر او بود. موهایش کاملاً سفید و مواج بود و با چشمان پرسشگرش به زن جوان نگریست و گفت: «الین! خیلی خوب با آنها روبه روشدی.»

- پس گوش می کردی!

- مجبور بودم، چون ناراحت بودم. این فهرستها به من ابلاغ شده اند. من آنها را تهیه نکرده ام.

- پس باید آنها را بپذیریم. کاری هم از ما ساخته نیست.

بنجو پرسید: «ولی چرا این کار را کرده اند؟»

- چه کاری را؟

- چرا فهرست آماده برایم فرستادند؟

- به تو نگفتند؟

بنجو سر تکان داد و گفت: «نه، نگفتند.»

- پس لابد نمی خواستند چیزی بدانی.

- بله. ولی آیا تو می دانی؟

- اگر نباید بدانی، پس نباید بررسی. بین، هر چه که هست، خیلی

حساس است. آیا سفینه به موقع می رسد؟

- در حال پهلوگیری است.

- بسیار خوب. آیا می توانی ترتیبی بدهی تا پنج مهمان من به آرامی از

بقیه جدا شوند و قبل از بقیه به اینجا بیایند؟ فکر می کنم بهتر است قبل از

شروع کار، آنها را ببینم. سعی کن بهترین راه را برای هدایت آنها به من

پیشنهاد کنی. فکر می کنم افراد برجسته ای باشند که نباید ناراحت شوند.

بنجو با بداخلاقی گفت: «الین! فکر می کنم بهتر است مرا هم در جریان

این امور قرار بدهند. اگر مرا در بی اطلاعی نگه دارند، مسئول اشتباهاتم

نخواهم بود.»

- بنجو! اگر من مسئول بودم، همه چیز را برایت می‌گفتم. باور کن از دخالت در این کار اصلاً خوشم نمی‌آید. آیا حاضری جای مرا بگیری؟
- این کار صرفاً برای تو در نظر گرفته شده، مگر نه؟ اگر می‌خواهی این افراد را خصوصی ببینی، بهتر است از دفتر کار من استفاده کنی. اینجا خیلی کوچک است. وقتی آمدند، من برای قدم زدن می‌روم بیرون.
او که گاه به قدم زدن می‌رفت، زیرا ورزش خوبی بود. الین به شکم خود نگریست و فکر کرد که دیر یا زود مجبور است برای حفظ اندامش همین عادت را پیشه کند.

۴

الین روی لبهٔ میز بنجو، دست به سینه و با یک پای آویخته، نشست. شب گذشته به هیچ وجه به مسئله فکر نکرده بود، زیرا می‌دانست که تفکر باعث بیداری شب و خستگی روحی روز بعد خواهد شد. اما دیگر بهانه‌ای برای به تأخیر انداختن تفکر در بارهٔ این مسئله نداشت.
مسئله این بود. پنج نفر از پنج دنیای مختلف می‌آمدند. یکی از آنها شاید مردی زمینی بود که وانمود می‌کرد اهل یکی از مستعمره‌های مداری است. با توجه به اینکه مرد زمینی حتماً برای کارش آموزش دیده بود، آیا راهی برای افشای هویتش وجود داشت؟ آیا در مستعمرات مداری چیزی وجود داشت که حتی افراد تمرین کرده هم نتوانند به آن عادت کنند؟
بعد با دلخوری به این مشکل اندیشید که مستعمرات مداری هم کورکورانه شرایط زمین را تقلید کرده‌اند و همگی برای ایجاد جاذبه‌ای معادل زمین، به دور خود می‌چرخند. بنابراین از لحاظ جاذبه، زمینها در آنجا مشکلی نداشتند. البته جاذبه در بالا رفتن از آسانسور کاهش می‌یافت و زمینها نمی‌توانستند از حرکات بی‌اراده اجتناب کنند. مشکل این بود که تمام مردم مستعمره‌های مداری، وقت اندکی را در مسیر

آسانسور می‌گذراندند و همگی هم بی‌دست و پا بودند. فشار اکسیژن مستعمره هم معادل زمین بود. گرچه نیتروژن کمتری داشت و در نتیجه هوای مستعمرات رقیق‌تر از زمین بود. البته این هم اهمیتی نداشت. زمینها فوراً به آن عادت می‌کردند. چرا که میزان فشار هوا و اکسیژن در قله کوههای زمین، از آنجا هم کمتر بود.

مستعمره‌های مداری خیلی کوچکتر از زمین بودند. اما مگر این مسئله منجر به چه اختلافی می‌شد؟ وسعت دید به اندازه زمین نبود، اثر افق هم متفاوت بود. اما زمینها به آن هم عادت می‌کردند. مسلماً آن جاسوس، هر کس که بود، مدتی در یکی از این مستعمره‌ها زندگی کرده و به همه ویژگیهای آن عادت کرده بود.

اما نکته بعد. اگر او قبلاً به گاما نیامده بود، راههای گاما را نمی‌دانست. اما لازم نبود که مردم مستعمره‌های مداری با گاما آشنا باشند. اگر هم جاسوس مدتی در گاما به سر برده بود، بایستی اطلاعاتش بیش از اندازه زیاد می‌بود. نه، حتماً او این امکان را داشته که قبل از آمدن به گاما، کتابهای مربوط به آن را بخواند. اصلاً چنین کاری طبیعی است.

خوب، دنیاهایی که قرار بود از آن بیایند، چطور؟ مردم هر مستعمره با لهجه خاصی صحبت می‌کردند و رفتار و روحیات خاصی هم داشتند. آیا مرد زمینی می‌توانست به خوبی از آنها تقلید کند یا رفتارش او را افشا می‌کرد؟

الین به برنامه کارش که روی میز بود، نگرست و آن را چرخاند تا بتواند راحت‌تر متن آن را بخواند. پنج مستعمره که به ترتیب قدمت، عبارت بودند از دلتا، اپسیلون، تتا، ایوتا و کاپا. از همه آنها دیدن کرده و به دلایل شغلی به دقت مطالبی درباره آنها خوانده بود. درک جهانگردان بدون درک محیط اجتماعیشان غیر ممکن است و هر راهنما باید جهانگردان را درک کند.

دلتا دنیایی با مردمی پرکار بود. زبانشان آهنگین بود و وقتی با زبان

گاما صحبت می‌کردند، آن آهنگ و کشیدگی کلمات حفظ می‌شد. اندامی نسبتاً بزرگ و ستر داشتند. البته در تمام مستعمرات مردم کوتاه، بلند، سفید و سیاه وجود داشتند. ظاهر مردم، مقیاس خوبی برای قضاوت نبود. اپسیلون پرجمعیت‌ترین مستعمره بود. اندام مردمش عموماً کوچک بود و از نژادهای شرق قاره آسیای زمین بودند.

تا به جای یک دوم، پنج ششم سرزمینهایش را به کشاورزی اختصاص داده بود. تا تنها مستعمره‌ای بود که به جای حیوانات کوچک، به پرورش گوسفند می‌پرداخت. گذشته از این، از پنج سمفونی برجسته مستعمرات مداری که در کنار آثار برگزیده زمین ثبت شده بود، سه تا مربوط به تا بود. الین اندکی به این مسئله فکر کرد. هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که همه اهالی تا به موسیقی علاقه دارند. نود و پنج درصد آنها احتمالاً هیچ اطلاعاتی در باره موسیقی نداشتند و اگر جهانگرد ستایی جزو همین دسته بود، چیزی ثابت نمی‌شد.

ایوتا بزرگترین صادرکننده انرژی در میان مستعمرات مداری بود. هر مستعمره برای تأمین انرژی در اولویت اول از انرژی خورشیدی استفاده می‌کرد و نیروگاه عظیمی داشت که حتی از خود مستعمره بزرگتر بود. این نیروگاه، نور خورشید را جذب و به میکروویو تبدیل می‌کرد. مقداری از این انرژی به همان مستعمره ارسال می‌شد و اگر چیزی باقی می‌ماند، به زمین صادر می‌شد. ایوتا بزرگترین نیروگاه را داشت و مجهز به بهترین امکانات برای ارسال انرژی به زمین بود. به خوبی می‌شد توجه بیش از حد زمین به ایوتا را درک کرد. این بدین معنی بود که ایوتا بیشتر از بقیه مستعمره‌ها هوادار زمین بود و کمتر از بقیه به استقلال و اتحاد توجه می‌کرد. آیا ممکن بود یکی از آنها با جاسوس زمینی همکاری کند؟ از طرفی امکان اینکه جاسوس زمینی ظاهر ایوتایی به خود بگیرد، بسیار اندک بود، زیرا فوراً سوءظن همه را بر می‌انگیخت.

الین با بی‌صبری اندیشید: «چگونه بفهمم؟»

کاپا، دنیای تفریح و لذت چطور؟ این مستعمره، جذابترین دنیایی بود که تا آن موقع دیده بود. بنابراین بایستی بیش از همه به مرد کاپایی دقت می‌کرد تا دچار خطای ذهنی و قضاوت قبلی نشود. چگونه می‌توانست مردی کاپایی را از مردی جاسوس، یا یک تنایی و یا یکی از اهالی هر مستعمره دیگر را از آن فرد تشخیص دهد؟

بایستی به یک نکته توجه می‌کرد. جاسوس، هر کس که بود، حتماً ضد استقلال و اتحاد مستعمرات مداری بود. آیا او برای جلوگیری از افشا شدن، خود را ضد زمینی نشان نمی‌داد؟ یا می‌دانست که چنین رفتاری می‌تواند سوءظن دیگران را جلب کند؟ یا از آنجایی که جاسوس نمی‌دانست تحت تعقیب است، اصلاً چنین سؤالهایی برایش مطرح نمی‌شد؟

آیا پیدا کردن راهی عملی‌تر، اطمینان بخش‌تر نبود؟ اگر نیروهای خواهان استقلال و اتحاد، بر جو احساسی جشنهای سیصد سالگی تأکید داشتند، آیا بهتر نبود بحث را به همان سمت سوق دهد؟ آیا جاسوس با طرح سال ۲۰۷۶ از خود بی‌صبری و ناراحتی بروز نمی‌داد؟ آیا حالتهای ضد آمریکایی از خود نشان نمی‌داد؟ ولی شاید بعضی از ساکنان مستعمره‌های مداری نیز همان احساسات را بروز می‌دادند. در این صورت چه نیازی به جاسوس زمینی بود؟

الین احساس کرد که ذهنش بی‌ثمر در بین جزئیات سیر می‌کند. از چه معیاری می‌توانست برای درک حقیقت استفاده کند؟ آیا اصلاً معیاری وجود داشت؟ با این همه، ژانوس گفته بود که نباید شکست بخورد. درست در لحظه‌ای که می‌خواست تسلیم اضطراب شود، بنجو سرش را وارد اتاق کرد و گفت: «جهانگردان تو اینجایند، امیدوارم موفق شوی. خدا حافظ.»

الین سعی کرد بر چهره و افکارش مسلط شود.

۵

آنها در برابر الین صف کشیدند. راهنما به آرامی صحبت می‌کرد.

- اسم من الین است. اگر مایل باشید، می‌توانید از نام فامیلیم که مترو است، استفاده کنید. در گاما از لقب استفاده نمی‌شود و عموماً اسم اول به کار می‌رود. اما شما می‌توانید هر اسمی را که مایل باشید، استفاده کنید. مرد دلتایی از همان هنگام ناراضی به نظر می‌رسید. او بلند قد و چهارشانه بود. کلاه بزرگی که بر سر داشت و بلوزی که تا وسط رانش پایین آمده بود، قدش را بلندتر جلوه می‌داد. وقتی راه می‌رفت، پوتینهایش در برخورد با زمین صدا می‌کرد. دستان درازش هم مشت شده بود. او با لهجه‌ای آهنگین گفت: «چند سال دارید؟»

الین چون قبلاً برنامه‌کارش را مطالعه کرده بود، می‌دانست که اسم آن مرد ساندو سنسن است و براساس مطالعاتش بایستی او را با نام فامیلش خطاب می‌کرد. به همین دلیل گفت: «بیست و چهار سال دارم، آقای سنسن!»

- آیا با چنین سن و سالی، اطلاعات کافی در باره این مستعمره دارید که بتوانید خدمتی به ما کنید؟

رک گویی او دلتایی بود... ولی آیا اغراق آمیز نبود؟ مسلماً الین کاری نکرده بود که مستحق اهانت باشد. اما دختر لبخندی زد و با شادی گفت: «امیدوارم به اندازه کافی بدانم. من تجربه زیادی در این کار دارم. اتفاقاً دولت به من اعتماد کرده. آنها انتظار دارند که من تربیتی بدهم تا هر کدام از شما مهمانان محترم بتوانید در باره هر چه در ذهنتان است تحقیق و جستجو کنید.»

راون جی آندرو از کاپا نظر الین را جلب کرد. او قدی متوسط و موهایی اصلاح شده داشت. موهایش روشترا از حد طبیعی بود. الین در این مورد مطمئن بود، زیرا موهایش با چشمان مشکی او هماهنگی نداشت. تزئینات لباسش هم زیاد بود. بوی عطرش به نظر الین عالی بود. همه چیز ظاهر کاپایی داشت، ولی آیا اغراق آمیز نبود؟ او که حروف صدا دار را کشیده تلفظ می‌کرد، گفت: «اگر واقعاً مایلید خواسته‌های ما را برآورده

کنید، می‌توانیم از خودتان به عنوان فردی نمونه از گاما استفاده کنیم.»
در کاپا چنین حرفی برای احترام گفته می‌شد. الین نیز در جواب از شیوه‌های کاپایی استفاده کرد و مخاطبش را با دو نام اول مورد خطاب قرار داد و گفت: «سپاسگزارم، راون جی! اما متأسفانه در حال حاضر غیر ممکن است. شاید زمان، موقعیت مناسب را فراهم کند.»

مدجیم نبلان از تاگفت: «عجله کن، دختر!» در صورت سیاهش (بیشتر ساکنان تاسیاه بودند، ولی نه همه آنها) ابروان و تارهای خاکستری دیده می‌شد. اما موهای سرش در زیر کلاهی پهن پنهان بود. لباسش رنگارنگ بود و کلمات در گلایش می‌پیچید. او گفت: «کارت را انجام بده و وقتمان را با تعارفهای کاپایی تلف نکن.»

کاپایی تعظیم کوتاهی کرد ولی لبخندش را حفظ کرد. الین لحظه‌ای مکث کرد. دلیلی نداشت که آن جاسوس، زن یا سیاه و یا زنی سیاه نباشد. بی‌صبری برای شروع کار، می‌توانست احساس ناخودآگاه هر کسی باشد که مأموریت خرابکاری داشت و هر تأخیری را خطر فرض می‌کرد.
ایو آبدارمان اهل ایوتا - عضو دیگر زن گروه - با لحنی خواب‌آلود گفت: «به نظر من تشکیل گروهی با افراد مختلف از دنیاهای مختلف، کاری احمقانه است.»

او جوان، کوچک و زیبا بود. لباسهایش بیشتر قهوه‌ای روشن و تیره بود. او اضافه کرد: «اگر با هم دعوا کنیم، همگی ناراحت و عصبانی می‌شویم و لذتی نمی‌بریم.»

الین گفت: «ایو! امیدوارم که در حال دعوا نباشیم. اگر هر کس شخصاً علایقش را به من بگوید، می‌توانم...»

نفر پنجم که وُوکی شی نام داشت و اهل اپسیلون بود، گفت: «بهتر است زودتر شروع کنیم. می‌توانیم در راه به شما بگوییم، وگرنه باز هم وقتمان تلف خواهد شد.»

او چاق و کوتاه بود. چشمانش از مردم آسیای شرقی هم بسته‌تر و

کشیده تر بود. پیراهنش تقریباً به زمین می رسید.

الین اندیشید: «او هم بی صبر است.» و گفت: «از آنجایی که در منطقه ای مسکونی هستیم، می توانیم در خیابانها تا دانشگاه قدم بزنیم. در آنجا می توانیم نمونه هایی از طراحی و معماری گامایی را ببینیم...»

او همه را راهنمایی کرد و خودش پشت سر آنها به راه افتاد. ذهنش بی ثمر کار می کرد. می شد به هر کدام از آنها سوءظن داشت، اما رفتار هیچ کدام به اندازه کافی غیر طبیعی نبود. کاش واقعیتی پیدا می شد که در مورد مردم مستعمره های مداری صادق بود و در عین حال شامل زمینها نمی شد. چیزی که مرد زمینی نمی توانست در برابر آن خود را مخفی کند. اما کدام واقعیت؟

بایستی ذهنش را بر کارش متمرکز می کرد. او گفت: «این ساختمان مرکزی دانشگاه گاماست. چهار سال پیش ساخته شده. انحنای آن...»

به طور خودکار صحبت می کرد، ولی ذهنش در مسیری دیگر به فعالیت می پرداخت. ابتدا به انحنای دنیای گاما اندیشید و آن را تصور کرد و بعد...

۶

آنها با تفنّن، قدم زنان از کنار خانه های جالب آن قسمت رد شدند. هر ساختمان، طراحی و ظاهری منحصر به فرد داشت. چمنهای دور هر خانه، توسط سیستمی نوری که مرزها را نشان می داد، تقسیم و تفکیک می شد. در آن قسمت، هیچ آپارتمانی وجود نداشت. الین گفت: «ما به هواپندی می رسمیم که این قسمت را از محوطه کشاورزی جدا می کند.»

سنسن گفت: «می بینم که هواپند را باز نگه می دارید. آیا با سیستمهای دستی بسته می شود؟»

الین اندیشید: «لهجه اش کاملاً دلتایی است.» و گفت: «خیر. کاملاً خودکار است. هر ارتعاش ناشی از برخورد سنگ آسمانی یا انفجار

درونی و یا کاهش فشار هوا، باعث می شود که تمام هوابندها بسته شوند و همه قسمت‌های گاما از هم جدا شده، مهر و موم شوند. البته این هوا بند، شبها بسته می شود تا نور خورشید به مناطق مسکونی وارد نشود.»
 راون جی لبخندی زد و پرسید: «اگر سنگ آسمانی و یا هر چیز دیگر به سیستم هوا بند برخورد کند، چه اتفاقی می افتد؟»

- چنین چیزی بعید است. اما اگر اتفاق افتاد، خطرناک نخواهد بود. تجهیزات حیاتی دو دسته اند و از هم فاصله دارند. هر کدام از آنها می تواند احتیاجات دنیای ما را تأمین کند.

او ایستاد تا مطمئن شود مهمانانش از هوا بند عبور کرده اند. فقط بایستی از چند پله بالا می رفتند و بعد از چند پله پایین می آمدند. شش پله بالا و شش پله پایین. اما طول پله ها زیاد بود و اندکی انحناء داشتند. اغلب زمینها از طول پله ها خوششان می آمد، زیرا در زمین پله منحنی ندیده بودند. الین پای هر پنج نفر را زیر نظر داشت، ولی هیچ کدام مکشی نکردند و نحوه حرکت پاهایشان نیز تغییری نکرد. الین در درون آهی کشید. یا آن مرد زمینی به خوبی آموزش دیده بود و یا اصلاً به گاما نیامده بود.

۷

راون جی آندور در تمام بخش کشاورزی شانه به شانه الین راه رفت و هیچ علاقه ای به آن بخش نشان نداد. وقتی به سمت بازیابی مواد رسیدند، خود را عقب کشید و ناراحتی در چهره اش ظاهر شد.
 - من که مجبور نیستم وارد آنجا شوم، مگر نه؟ منظره زباله های حیوانی اصلاً خوشایند نیست.

الین سعی کرد اجازه ندهد آماده باش درونیش در چشمانش آشکار شود.

- اما مسلماً در کاپا هم زباله ها را بازیابی می کنند.
 هیچ یک از زمینیان مایل به دیدن این مرکز نبود.

- اما من آنجا را ندیده‌ام. راستش هیچ اطلاعاتی در مورد مهندسی و طراحی آن ندارم. دختر عزیز!... من همین جا منتظر می‌شوم. بگذار بقیه بروند و هر چه را می‌خواهند، ببینند.

الین سر تکان داد و گفت: «به احساساتان احترام می‌گذارم، ولی نمی‌توانم شما را تنها بگذارم. متأسفانه دولتم چنین چیزی را تأیید نمی‌کند. لطفاً بیاید. خودم دستتان را می‌گیرم.»

هیچ کاپایی محترمی نمی‌توانست چنین تعارفی را رد کند. راون جی که خیلی ناراحت بود، زیر لب گفت: «در این صورت حاضرم تا زانو در آنجا فرو روم.»

اما الین اندیشید که او چنین کاری نخواهد کرد. هنگام عبور از راهروهای ضد عفونی کننده، الین کنار مرد کاپایی راه می‌رفت. بیشتر عملیات بازیابی از دید پنهان بود و به طور خودکار انجام می‌شد. علی‌رغم ظاهر راون جی، بوی اندکی به مشام می‌رسید.

سنسن که دستانش را از پشت به هم قلاب کرده بود، با دقت به همه چیز نگاه می‌کرد. ووکی شی بی‌احساس مطالبی می‌نوشت. الین ترتیبی داد تا از پشت او رد شود و نگاهی به نوشته‌هایش بیندازد. نوشته‌ها به خط اپسیلونی بود و الین نتوانست چیزی بخواند.

راون جی که هنوز دست الین را گرفته بود، گفت: «لابد می‌خواهید بگویید که وجود این سیستمها حیاتی است.»

- بله. حتی در مقیاس بزرگتر، در زمین هم ضروری است.
راون جی واکنشی در برابر این جمله نشان نداد و گفت: «افراد محترم کاپا اصلاً متوجه چنین چیزهایی نمی‌شوند.»

الین پرسید: «شغل شما در کاپا چیست؟»

- منتقد ادبی هستم. به اینجا آمده‌ام تا برای تهیه مقاله‌ای نمایشهای گاما را تماشا کنم.

الین گفت: «اوه، آیا از نمایشهای جشنهای سیصدسالگی در زمین هم

دیدن خواهید کرد؟»

و با خود اندیشید: «آیا اصلاً چنین چیزی وجود دارد؟»

مرد با شگفتی پرسید: «چه گفتید؟»

- جشنهای سیصد سالگی آمریکا.

- نمی دانم. ساختمان تئاتر در کدام قسمت است؟

الین اندیشید: «آیا او واقعاً چیزی در باره سیصد ساله شدن آمریکا

نمی داند؟» و گفت: «طرف دیگر گاما، در قسمت چهار.»

و نزدیک بود با انگشت بالا را نشان دهد، ولی جلو خود را گرفت. اما

مرد ناخود آگاه به بالا نگریست و گفت: «خوب! حتماً به آنجا هم

خواهیم رفت.»

الین اندیشید: «جالب است! آیا کلید حل معما، همین نیست؟»

۸

مدجیم نابلان به او گفت: «هی، راهنما! ما داریم از محوطه کشاورزی

خارج می شویم و من هنوز یک گوسفند هم ندیده‌ام.»

- گوسفند هم داریم، ولی در این قسمت نیستند. به نظر ما نگهداری از

گوسفند اقتصادی نیست. مرغ و خرگوش می توانند با سرعت بیشتری

پروتئین تولید کنند.

- چرند نگو! شما راه صحیح پرورش گوسفند را بلد نیستید. شیوه

نگهداری حیوانات در اینجا خیلی عقب مانده است.

الین به آرامی گفت: «مطمئنم که مسئولان اداره کشاورزی ما مایلند

نظرات شما را بشنوند.»

- امیدوارم همین طور باشد. اصلاً به همین دلیل به اینجا آمده‌ام و

حالا که نحوه کار شما را دیده‌ام، گردش برایم در حکم اتلاف وقت

است. مایلم مستقیم به اداره کشاورزی بروم.

- متأسفانه اگر در این مورد اصرار کنید، من به دردسر می افتم و دولتم

فکر می‌کند به شما توهین کرده‌ام.

نابلان خندید و گفت: «چرند نگو! اداره کجاست؟»

الین گفت: «طرف دیگر گاما.» و عمداً به پایین اشاره کرد، ولی زن به بالا نگریست.

الین اضافه کرد: «اگر الان گروه ما را ترک کنید، گروه از هم می‌پاشد. خواهش می‌کنم با ما بمانید.»

مدجیم نابلان زیر لب چیزی گفت، اما هیچ قدمی برای جدا شدن از گروه برنداشت.

الین با صدای دلپذیر راهنماها گفت: «قسمت کشاورزی پیوسته در معرض تابش نور خورشید است. اما در مناطق سه گانه مسکونی، شانزده ساعت روشنی و هشت ساعت تاریکی داریم.»

ووکی شی پرسید: «آیا تمام مردم گاما همزمان می‌خوابند؟»

- خیر. هر کس هر زمان که بخواهد، می‌خوابد. اصلاً گروهی از مردم باید در زمان تاریکی کار کنند.

- پس چرا به هر قسمت اجازه نمی‌دهید که سیستم نوری خودش را تنظیم کند؟ این هماهنگی غیر ضروری است.

و بعد مطالبی در دفترش نوشت. ایو آبدارمان با صدای زیر و واضح گفت: «از آنجایی که اپسیلون تنها مستعمره‌ای است که ساعت استاندارد روشنی و تاریکی ندارد، پس شما غیر عادی هستید. شبها مصرف انرژی کاهش می‌یابد و دمای داخلی را مناسب نگه می‌دارد.»

ووکی شی ابروهایش را بالا برد و گفت: «اصلاً این طور نیست. اگر فکر می‌کنید اپسیلون گرم است، اشتباه می‌کنید. این ترتیب روز و شب، از عاداتهای بیهوده زمینی است.»

الین لرزید. صحبت راجع به زمین؟ با چهره بشاش گفت: «فکر می‌کنم نباید میراث زمینی خودمان را فراموش کنیم. جشن سیصد سالگی امسال برگزار می‌شود و میراث آزادی...»

اما وقتی واکنشی ندید، ساکت شد. ایو بای حوصلگی به او نگریست، ولی بعد به مرد اسیلونی گفت: «من به اسیلون هم سفر کرده‌ام. خیلی هم گرم بود.»

و وکی شی جواب داد: «آنجا در مقابل سلیقه شما نرمش بیش از اندازه‌ای نشان داده‌اند.»

الین گفت: «خواهش می‌کنم به دنبال من بیایید. برای رسیدن به طرف دیگر گاما، راه زیادی در پیش داریم.»

و به بقیه اعضای گروه اشاره کرد. آنها هم حرکت کردند. بعد گفت: «باید به آنها برسیم.»

در حالی که با عجله قدم بر می‌داشتند، ایو گفت: «مرکز بازیابی باید مجهز به سیستم کامپیوتری باشد. اگر بتوانم از آن کامپیوتر استفاده کنم، می‌توانم مأموریتم را به نحو احسن انجام دهم.»

الین گفت: «حتماً می‌توان ترتیب این کار را داد. به نظر من دولت ما خیلی آزاد است.»

مأموریت! چه تصادف جالبی! اصلاً تصادفی بود یا عمدی؟ آن زن فقط یک متر و شصت سانتی متر قد داشت. ولی مگر قد می‌توانست عامل بازدارنده‌ای در انجام چنان مأموریتی باشد؟

ساندو سنسن که بای صبری به اطرافش می‌نگریست، پرسید: «خانم مترو! سیاحتمان چقدر طول می‌کشد؟»

- به زودی تمام می‌شود. آیا می‌خواهید از مکان یا چیز خاصی دیدن کنید؟

- نیروگاه، من مهندس برق و هیچ علاقه‌ای به مزارع و استخرهای ماهی ندارم.

- مطمئن نیستم که به جهانگردان اجازه ورود به نیروگاه را... سنسن با تحکم گفت: «من جهانگرد نیستم، نماینده رسمی دولت

هستم.»

بله، البته. حالا از یکی از لوله‌ها بالا می‌رویم تا از بیمارستان دیدن کنیم. گاما به خاطر امکانات پزشکی به خود می‌بالد و مایلیم شما هم بیمارستان را ببینید. در آنجا تقاضای مجوز برای دیدن از نیروگاه را خواهم کرد.

سنسن سر تکان داد، اما خوشحال به نظر نرسید.

۹

در هر لوله، یک بیمارستان بود، ولی این یکی در محل مرتفع‌تری قرار داشت، زیرا محل تحقیقات بیولوژیکی در جاذبه اندک بود. جاذبه آنجا یک چهارم حد معمول بود و همه جهانگردان راحت به نظر می‌رسیدند. یک بار مدجیم نابلان نیز خورد که صرفاً ناشی از بی‌احتیاطی بود. سنسن هم به علت عجله از کف راهرو فاصله گرفت و با یکی از دیوارها برخورد کرد ولی به آرامی به زمین برگشت. خود الین هم گاهی به دلیل فراموشی، قدمهای بزرگ و خطرناک بر می‌داشت.

او گفت: «فکر می‌کنم همه شما به تحقیقات جاذبه اندک ما در این محل علاقه‌مند باشید. انجام چنین تحقیقاتی در زمین غیر ممکن است. گرچه بقیه مستعمره‌های مداری هم در این زمینه فعال‌اند، ولی هیچ‌کدام به اندازه گاما پیشرفت نکرده‌اند. الان وارد آزمایشگاه می‌شویم و دستیاران تحقیقات، موضوع کارشان را توضیح و سؤال‌هایتان را پاسخ می‌دهند... او، آقای سنسن!»

بله؟

الین گفت: «می‌خواستم بگویم که مافقط چهارصد متر با محل نیروگاه فاصله داریم.»

در آن موقع آن دو تنها بودند. بقیه وارد بیمارستان شده بودند. او اضافه کرد: «اجازه را باید از مرکز دولت در طرف دیگر گاما بگیریم.»

و با دست اشاره کرد و... واکنش مرد باعث شد که قلبش به شدت بتپد.

حتماً او بود. اما هیچ راهی وجود نداشت که الین چشمان خود را از انعکاس این کشف باز دارد. سنسن هم فهمید و احتمالاً متوجه اشتباهش شد. گویی ناگهان نقشش را فراموش کرد و بدون لهجه دلتایی گفت: «هی، دختر! صبر کن.»

و به سمت الین حمله ور شد. اما او مانند گاوبازانی که خود را از مقابل گاو وحشی کنار می‌کشند، عقب کشید. با وجود این، نتوانست فریاد نهفته در گلویش را رها کند. آیا آن مرد جرئت قتل او را داشت؟ چگونه می‌توانست وجود جسد را توجیه کند؟ آیا نمی‌بایست چیزی مانع انجام مأموریتش شود؟ آیا او را می‌کشت و با عجله برای انجام خرابکاری از آنجا می‌گریخت؟

مرد چرخید و حمله کرد. اما سرعت زیاد و جاذبه اندک باعث شد که لیز بخورد. الین چرخید و با حرکتی ناشی از تمرین و عادت، خود را کنار کشید. سنسن باز هم با فاصله از کنار الین رد شد. او ایستاد، چرخید و به آرامی خود را بین الین و در قرار داد. کلاهش را برداشت. پیراهنش را هم درآورد. عضلاتی بزرگ و قوی داشت و لبخند می‌زد. فقط چند دقیقه فرصت داشت تا قبل از آمدن کسی، از شر دختر خلاص شود. آشکار بود که کاملاً برای این کار آماده است.

الین می‌توانست فریاد بزند، ولی جرئت این کار را نداشت. به مرد زد و به این طرف و آن طرف رفت. با دقت مواظب حرکات سنسن بود. مرد هم مواظب بود و در همان حال کاملاً به جاذبه توجه داشت. جاسوس با قدمهای کوتاه پیش می‌آمد و الین در حالی که او را تماشا می‌کرد، به عقب می‌رفت. ناگهان جهت حرکتش را عوض کرد و به سرعت به جلو دوید. با عجله پشت مرد جای گرفت و او را هول داد. اما مرد به سرعت تعادلش را به دست آورد و بار دیگر خود را بین دختر و در قرار داد.

الین بار دیگر سعی کرد خود را به در برساند، ولی این بار بی‌احتیاطی

کرد و دستان قوی مرد، بازوی او را گرفت.
چند لحظه در سکوت مطلق گذشت و بعد لبخندی بی رحمانه بر لبان
مرد نشست و دختر را به سمت خود کشید. دختر فریادی کشید و لگدی
به مرد زد، اما مرد ضربه را با پایش دفع کرد. الین برای آزاد کردن دستش
تقلا کرد، اما موفق نشد.

...و بعد دستنی تیره به دور گردن مرد زمینی حلقه شد و او را به عقب
کشید. الین آزاد شد و به آرامی گفت: «متشکرم»
چهره مدجیم نابلان حتی از رنگ پوستش هم تیره تر بود. او گفت:
«آیا این مرد دلتایی قصد بدی...»

الین که به تندی نفس می کشید، به جمعیتی که دور آنها جمع شده
بودند، نگریست و گفت: «او دلتایی نیست. لطفاً پلیس را خبر کنید.
خواهش می کنم او را رها نکنید.»

نابلان گفت: «نگران نباش. می خواهی گردنش را برای بشکنم؟»
او واقعاً قادر به انجام این کار بود. ترس و حیرت در چشمان مرد
زمینی موج می زد. الین گفت: «خیر. فکر می کنم او را زنده می خواهند.»

۱۰

دو روز بعد از اولین ملاقات، او بار دیگر در دفتر ژانوس بود. رئیس با
لحنی خوشحال و سرزنده گفت: «الین! بهتر از این نمی شد. او جاسوس
بود. دلتا وجود چنین مردی را تکذیب می کند. به هر حال چه دروغ
بگویند و چه راست، حالا مجبورند به شدت از نظریه اتحاد حمایت کنند.
ما در تبلیغاتمان، در باره نقش مدجیم نابلان هم اغراق کردیم و حالا تا
هم تلاشهای اتحاد طلبانه اش را افزایش داده. دولت زمین خجالت کشیده
و منطقه آمریکا با درخواست ما مخالف نیست. گر چه همیشه اتفاقات
پیش بینی نشده ای رخ می دهند، ولی فکر می کنم قبل از پایان سال ۲۰۷۶
استقلال و اتحاد را به دست آوریم. اما راستی، تو چطور فهمیدی؟ او

چطور خودش را افشا کرد؟»

- بایستی دنبال چیزی می‌گشتم که با وجود شباهتهای زیاد مستعمره‌های مداری با زمین، مرد زمینی را دچار اشتباه و خطا کند. به انحای گاما فکر کردم. زمین دنیای بزرگی است و مردم در سطح خارجی که انحای کمی دارد، زندگی می‌کنند. در مستعمره‌های مداری، مردم در داخل دنیا زندگی می‌کنند و انحنای به سمت بالا است. در زمین، طرف دیگر دنیا، طرف پایین است، آن هم با فاصله زیاد. در نتیجه زمینها یا به پایین نگاه می‌کنند و یا اصلاً واکنشی نشان نمی‌دهند. به هر حال مسلماً به بالا اشاره نمی‌کنند. در مستعمره‌های مداری، طرف دیگر دنیا بالاست و مردم برای نشان دادن آن، همیشه به بالا اشاره می‌کنند. من و شما هم همین کار را می‌کنیم، همه همین کار را می‌کنند. به همین دلیل از این شیوه استفاده کردم. من راجع به طرف دیگر گاما صحبت می‌کردم و به پایین اشاره می‌کردم، اما سودی نداشت. چهار نفر ناخودآگاه به بالا نگاه کردند. در هر مورد نگاه آنی بود، ولی من مطمئن می‌شدم که آنها اهل مستعمره‌های مداری‌اند. وقتی این شیوه را برای سنسن اجرا کردم، او به جهت انگشتم نگاه کرد. یعنی درست مثل زمینها به پایین نگاه کرد. البته فوراً بر خودش مسلط شد، اما دیگر دیر شده بود. من با یک نگاه فهمیدم.

ژانوس سر تکان داد و گفت: «الین! این نکته به ذهن من هم نمی‌رسید،

اما به نفع تو بود. جایزه خوبی به تو داده می‌شود.»

الین گفت: «متشکرم. اما استقلال و اتحاد، بهترین جایزه برای همه

ماست. مگر نه؟»

چاشنی

مقدمه

در اواخر سال ۱۹۷۵ آلان بختولد که سرپرست یک سازمان انتشاراتی نیمه حرفه‌ای بود، تصمیم گرفت تعدادی داستان اختصاصی چاپ کند که به همین منظور نوشته شده باشد. بعد از یک سال، تمام حقوق داستان به نویسنده برمی‌گشت. من هم در ژانویه ۱۹۷۶ داستان «چاشنی» را نوشتم که برای خودم دلچسب بود. بختولد این داستان را چاپ کرد. ولی ظاهراً بقیه نویسندگان همکاری نکردند و این طرح خوب، متوقف شد. به هر حال وقتی یک سال گذشت، آن را به جرج سینترز دادم، زیرا دیگر مجله خودم شروع به کار کرده بود. این داستان در شماره زمستان ۱۹۷۷ مجله «آسیموف» چاپ شد.

۱

برای همه کاملاً واضح بود که اگر چاوکر ماینور^۱ به چنان سفر بزرگی نمی‌رفت، آن اتفاق هم نمی‌افتاد و آبروی خانواده برباد نمی‌رفت و اهالی گمر^۲ نیز متحیر و وحشت‌زده نمی‌شدند. چنان سفری غیرقانونی نبود، اما در سیاره گمر این سفر از نظر اصول اجتماعی پسندیده محسوب نمی‌شد. راستش را بخواهید، الدر^۳ چاوکر از همان ابتدا مخالف این سفر بود، اما بالاخره خانم چاوکر به نفع پسر جوانترش وارد بحث شد، و معمولاً بحث با مادرها بی‌ثمر است. ماینور دومین فرزند او بود و از آنجایی که اجازه نداشت بیش از دو فرزند داشته باشد، از هر لحاظ از فرزندانش دفاع می‌کرد.

پسر جوانتر می‌خواست بقیه سیارات کهکشان را ببیند و قول داده بود که سفرش بیشتر از یک سال طول نکشد. مادر ابتدا نگران شده و گریه کرده بود، ولی پس از پشت سر گذاشتن بحران روحی و پاک کردن اشکهایش، با الدر چاوکر گفتگو کرده بود و او نیز رضایت داده بود که چاوکر ماینور به سفر برود.

پسر جوان، یک روز قبل از پایان سال برگشته بود. او همیشه به قولش عمل می‌کرد. در ضمن اگر حتی یک روز دیر می‌کرد، کمک مالی الدر نیز قطع می‌شد. به خاطر بازگشت او، افراد خانواده کارهایشان را تعطیل کرده بودند.

الدر پیراهن سیاه تازه‌ای پوشیده بود. خطوط چهره‌اش حاکی از هیچ آرامشی نبود، اما از پرسیدن هر سؤالی خودداری می‌کرد. او هیچ علاقه‌ای به دنیا‌های دیگر با ستهای غربیشان نداشت. به نظر او، آنها هم با زمینها هیچ فرقی نداشتند. او گفت: «چاوکر ماینور! ظاهر ت کشیف و

1- Chawker Minor

2- Gammer

3- Elder

نامرتب است.»

استفاده از نام کامل، نشان دهنده نارضایتیش بود. ماینور خندید و چروکهایی بر چهره صاف و لاغرش ظاهر شد و جواب داد: «الدر ماین! من با تلاش زیاد از ایستادن زیر نور خورشید پرهیز کردم، اما مردم دنیاهاى دیگر تمایلات دیگری دارند.»

خانم چاوکر هم که تحمل چنین چیزی را نداشت به گرمی گفت: «الدر! او کثیف نیست، کمی سوخته.»

الدر گفت: «البته با نور خورشید. لابد بعد هم در آشفالهای آنها لولیده.»

- الدر! من کشاورزی نکردم، زیرا کار سختی است. البته گاهی از مزرعه فارچها دیدن می کردم.

چاوکر مژور، برادری که سه سال بزرگتر بود و چهره‌ای پهنتر و اندامی سنگین تر داشت، بین حسادت و نفرت دست و پا می زد. حسادت نسبت به برادر کوچکترش که دنیاهاى دیگر را دیده بود، نفرت از کار او. برادر بزرگتر گفت: «ماینور! آیا غذاهای آنها را هم خوردی؟»

- به هر حال بایستی چیزی می خوردم. البته بسته‌های غذایی مادر همراهم بود که گاهی جانم را نجات می داد.

الدر چاوکر با دلخوری گفت: «فکر می کنم غذاهایشان غیر قابل هضم باشد. لابد انواع کثافتها وارد غذاهایشان می شود.»

چاوکر ماینور به آرامی گفت: «بس کنید پدر! به هر حال آن غذاها هم آدم را زنده نگه می دارد. می شود به همه چیز عادت کرد. دیگر نمی خواهم در این باره صحبت کنم. مادر! پدر! از برگشتن به خانه خیلی خوشحالم. اینجا چقدر گرم و آرامش بخش است.»

الدر گفت: «به نظر من به اندازه کافی نور خورشید را دیده‌ای. به هر حال به دنیای بسته خوش آمدی. خوشبختانه در اینجا نور تحت تسلط ماست و از شر نور خورشید در امانیم. به دنیای خودت خوش آمدی.»

چاوکر ماینور گفت: «با این حال از اینکه به سفر رفتم، خوشحالم. هشت سیاره را دیدم. این سفر بیش از حدیدی به من داد.»
 الدر گفت: «که بهتر بود آن را به دست نمی آوردی.»
 چاوکر ماینور گفت: «در این مورد تردید دارم.»
 و بعد به برادرش، چاوکر مژور که لباسش را به هم فشرده بود، نگرست ولی چیزی نگفت.

۲

چاشنی بر پا بود. همه می‌بایست می‌آمدند و می‌خوردند. چاوکر ماینور زودتر از همه و با حرص شروع به خوردن کرد ولی زودتر از همه نیز غذا را کنار زد. هیچ چاره‌ای نداشت، و گرنه مادر غذاهای لیستی بی‌پایان را جلو او می‌گذاشت. سپس با مهربانی گفت: «مادر! زبانه خسته شد. دیگر نمی‌توانم چیزی را بچشم.»
 - نمی‌توانی بچشی؟ این دیگر چه حرف مسخره‌ای است؟ تو هم مهارت پدر بزرگت را داری. در شش سالگی شواهد کافی برای اثبات مهارت وجود داشت. گرچه نمی‌توانستی اسامی ادویه و چاشنیهای غذایی را درست تلفظ کنی، ولی تمام آنها را تشخیص می‌دادی.
 الدر چاوکر گفت: «سلولهای چشایی در اثر بی‌تمرینی مهارتشان را از دست می‌دهند و پرسه زدن در دنیاها دیگر هم می‌تواند بهترین متخصصها را تنبل و گمراه کند.»
 مادر گفت: «راستی؟ الان امتحان می‌کنیم. ماینور! به الدر بگو چه خوردی.»

چاوکر ماینور پرسید: «به ترتیب بگویم؟»

- بله. نشانش بده که همه چیز را به یاد داری.

چاوکر ماینور چشمانش را بست و گفت: «مزه‌ها چندان برایم مشخص نیست و چون گرسنه بودم، آنها را در ذهنم تجزیه و تحلیل

نکردم. علاوه بر آن مدتها بود که چنین غذایی نخورده بودم.»

الدر گفت: «دیدی؟ بهانه می آورد.»

ولی چاوکر ماینور فوراً گفت: «اما تلاشم را می کنم. ابتدا باید بگویم که اساس غذا قارچی است که در قسمت شرقی، راهرو سیزدهم تولید می شود. البته امیدوارم در مدت غیبتم تغییرات زیادی در اینجا روی نداده باشد.»

مادر با رضایت گفت: «نه، حق با تو است.»

الدر گفت: «و گران هم بود.»

چاوکر مژور گفت: «ماینور، طفره نرو. اسم ادویه و چاشنیها را بگو.»
- بسیار خوب. اولی ادویه «صبح بهاری» با برگهای تازه کننده و کمی «اسپاراسپرینگ» بود.

مادر با خوشحالی گفت: «کاملاً درست است.»

چاوکر ماینور با چشمان بسته فهرستش را ادامه داد و چاشنیها و ادویه را معرفی کرد تا به غذای هشتم رسید و گفت: «این یکی مرا سردرگم می کند.»

چاوکر مژور پرسید: «هیچ کدام از ادویه آن غذا را تشخیص ندادی؟»
- بیشتر آنها را تشخیص دادم. اثری از گوشت بره ای که اندکی بزرگ شده بود...

چاوکر مژور گفت: «ادامه بده، لازم نیست این کار را سخت جلو بدهی. دیگر چه بود؟»

- نعنای سبز به همراه اندکی نعنای شور و اندکی رنگدانه قرمز.

چاوکر مژور پرسید: «خوب بود؟»

- خوب؟ امروز نباید این سؤال را بکنی. همه چیز برایم خوشمزه است. اما در آن چیزی وجود دارد که نمی شناسم، ولی خیلی شبیه شکوفه و یا حتی بهتر از آن بود.

چاوکر مژور با خوشحالی گفت: «بهتر؟ این مال من است.»

- منظورت چیست؟

الدر گفت: «وقتی تو به سفر رفتی، این پسر در اینجا پیشرفتهای خوبی کرده. او برنامه‌ای کامپیوتری تهیه کرده که تا به حال توانسته سه ملکول با طعم و بوی تولیدات حیوانی تهیه کند. این تولیدات، آینده خوبی دارند. پدر بزرگ تو ماس شخصاً مزه‌ای را که تو چشیدی آزمایش و آن را تأیید کرد.»

چاوکر مژورر گفت: «پدر! او که چیزی نگفت.»
مادر گفت: «حالت چهره‌اش آن قدر گویا بود که نیازی به گفتن نداشت.»

چاوکر ماینور با خوشحالی از تغییر موضوع بحث، گفت: «عالی است! آیا امسال در مسابقه شرکت می‌کنی؟»

لحن چاوکر مژورر حاکی از تظاهر به خونسردی بود.
- به این مسئله هم فکر کرده‌ام. البته نه با این چاشنی... راستی اسمش «بنفش ملایم» است. فکر می‌کنم چیز بهتری برای مسابقه تهیه کرده‌ام.
چاوکر ماینور با اخم گفت: «من فکر کرده بودم که...»
- که چه؟

- که می‌توانم استراحت کنم و به چیزی فکر نکنم. مادر! لطفاً قدری «بنفش ملایم» مژورر را به من بدهید تا ببینم می‌توانم مواد شیمیایی آن را کشف کنم.

۳

خانواده چاوکر، یک هفته تعطیلی را پشت سر گذاشت. الدر چاوکر کاملاً در گمر شناخته شده بود. به نظر می‌رسید که نیمی از جمعیت آن سیاره برای آنکه با چشم خودشان چاوکر ماینور را ببینند و از سلامت او مطمئن شوند، به آن قسمت از شهر آمده‌اند. اغلب در مورد ظاهرش اظهار نظر می‌کردند. تعدادی از دخترها هم برای لمس صورتش اجازه

گرفتند. گویی فکر می‌کردند که نور، لایه‌ای بر پوست ماینور کشیده است. گرچه مادر از این درخواستها بدش می‌آمد ولی چاوکر ماینور با افتخار اجازه این کار را می‌داد.

پدر بزرگ توماس هم که یکی از چاقترین ساکنان گمر بود، آمد. او برجسته‌ترین فرد آشنا به طعمها بود. هر چه را که می‌چشید، جزئیات دقیق موادش را تشخیص می‌داد.

با وجود آنکه چاوکر ماینور به استعدادش در چشیدن مواد غذایی افتخار می‌کرد، اعتراف داشت که از نظر تجربه اصلاً نمی‌تواند با پدر بزرگش رقابت کند.

پدر بزرگ که به دلیل مهارتش، از بیست سال قبل مدیر مسابقه غذایی بود، با دقت راجع به دنیاهایی که خودش ندیده بود، سؤالهایی کرد. او به خانم چاوکر لبخندی زد و گفت: «ناراحت نباشید، خانم! جوانان امروزی کنجکاوند. ما در دوران جوانی از زندگی در محیط بسته خودمان راضی بودیم. اما زمان تغییر کرده و آنها دلشان می‌خواهد به سفرهای بزرگ بروند. شاید هم خوب باشد. دیدن خورشید، غذاهای هضم نشدنی و بی‌مزه و سخینها باعث می‌شود که بیش از گذشته از آنچه دارند راضی باشند و لذت ببرند.»

پدر بزرگ توماس تنها کسی بود که از گمر به عنوان برادر بزرگتر یاد می‌کرد. گمر سومین مستعمره مداری ماه بود که در قرن بیست و یکم و یا قرن پیش‌تازان فضا تأسیس شده بود. اما دو مستعمره آلفر و بتایر هرگز مسکونی نشدند، فقط گمر مسکونی شد.

چاوکر ماینور با احتیاط گفت: «مردم بقیه دنیاها همواره به من می‌گفتند که تجربه گمر برای ایجاد دنیاهای آنها خیلی مهم و حیاتی بوده. همه ادعا می‌کردند که مطالب مهمی از گمر آموخته‌اند.»

توماس با خوشحالی گفت: «البته، البته، حقیقت را می‌گویند.»

چاوکر ماینور با احتیاط بیشتری گفت: «البته این ادعای آنها که

می‌گویند از گمر پیش افتاده‌اند، اصلاً صحیح نیست.»

پدر بزرگ توماس با چشمانی که در زیر ابروهای سفید، آبی‌تر به نظر می‌رسید، نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: «از چه نظر پیش افتاده‌اند؟ آیا از پیشرفت خاصی صحبت می‌کردند؟»

چاوکر ماینور که می‌دانست در وضعیت حساسی قرار دارد و سنگینی نگاه پدرش را حس می‌کرد، با نرمش گفت: «در مورد چیزهایی که به نظر خودشان ارزشمند است، شاید من قاضی خوبی برای اظهار نظر در مورد ادعاهای آنها نباشم.»

- در مورد چیزهایی که به نظر خودشان ارزشمند است! آیا دنیایی پیدا کردی که به اندازه ما در مورد اصول شیمیایی مواد غذایی دانش داشته باشد؟

- خیر، البته که پیدا نکردم. تا جایی که من فهمیدم، هیچ کس به این مسئله اهمیتی نمی‌دهد. همه به اکتشافات ما اعتماد و ایمان دارند و به قدرت ما اعتراف می‌کنند.

پدر بزرگ توماس با افتخار گفت: «آنها می‌توانند در مورد اثرات مستقیم و غیرمستقیم صد هزار ملکول به ما اعتماد کنند و بدانند که هر سال می‌توانیم اثرات هزار ملکول جدید را هم تجزیه و تحلیل کنیم. می‌توانند به کار ما در مورد نیازهای غذایی و ویتامینها اعتماد و ایمان داشته باشند. مهمتر از همه اینکه به قدرت چشایی ما اطمینان دارند، مگر نه؟»

- آنها بی‌تردید به این مطالب اعتراف می‌کنند.

- به علاوه، در کجا می‌توان کامپیوترهایی پیچیده‌تر و مطمئن‌تر از کامپیوترهای ما پیدا کرد؟

- با توجه به زمینه کاری ما، مسلماً نمی‌توانند کامپیوترهای بهتری پیدا کنند.

- آیا غذایی مصنوعی به تو تعارف کردند؟ شاید توقع داشتند مرد

گمري جوان ما در ميان مواد طبيعي بچرد؟!

- خير، پدر بزرگ! آنها غذای مصنوعي هم داشتند. در تمام دنياهايي که ديدم، غذای مصنوعي وجود داشت و به من گفتند که در سيارات ديگر هم وجود دارد. حتي شنيدم که در بعضي از سيارات فقط طبقه محروم و فقير غذای مصنوعي مي خورند...

توماس سرخ شد و غريد: «ديوانه ها!»

چاوکر ماینور با عجله گفت: «دنياهای ديگر رسوم متفاوتی دارند. با اين حال در همه جا وقتی به غذای مقوی، ارزان و مناسب احتياج داشتند، از غذای مصنوعي استفاده می کردند و آن را هم از ما می گرفتند. تمام آنها مواد مغذی را از گمر وارد کرده بودند.»

- کدام مواد مغذی را؟

- ماده آ-۵ را، چون به انرژی کمتری احتياج دارد.

- در ضمن، از همه قدیمی تر است. چه ادويه ای به آن اضافه می کردند؟

چاوکر ماینور گفت: «خیلی کم. در کپرا^۱ ادويه ای وجود داشت که مورد علاقه مردم آنجا بود. امکان موفقیت جهانی هم دارد، اما به خوبی تهیه نمی شود. وقتی چاشنيهايی را که مادر برایم فرستاده بود، ميان آنها تقسیم کردم، همه اعتراف کردند که هنوز عقب اند.»

خانم چاوکر که تا آن هنگام ساکت مانده بود، گفت: «راستی؟ به من نگفته بودی. آیا واقعاً از چیزی که تهیه کرده بودم، خوششان آمد؟»

- بله، ولی من آن قدر خودخواه بودم که به ندرت ادويه و چاشنيهاي شما را به ديگران می دادم. اما هر وقت می دادم، آن را تحسین می کردند.

۴

چند روز گذشت تا بالاخره دو برادر توانستند با هم تنها شوند. مژور

پرسید: «آیا به مستعمره کی^۱ هم رفتی؟»

- بله، ولی فقط دو روز. اقامت در آنجا خیلی پر هزینه بود.

- مطمئنم که پدر حتی از دو روز هم ناراحت می شود.

- نمی خواهم به او بگویم. تو چطور؟

- ناراحت نباش.

- او فکر می کند افکارش صحیح است و در مورد عاداتهایش هم همین

نظر را دارد. قبول داری؟

- قبول داشتن من چه سودی دارد؟ پدر فکر می کند که سازندگان گمر

تمام خوبیها و بدیها را در کتابی نوشته اند و فقط یک نسخه از آن کتاب

وجود دارد. بنابر این بقیه دنیاها تا ابد دچار اشتباه اند. منظورم را که

می فهمی؟

- مژور! فکر می کنم حق با تو است. اما خونسردی مردم دنیاها را دیگر

پشت مرا می لرزاند. من با چشمانم آنها را موقع خوردن غذاهای طبیعی

دیدم.

ناراحتی بر چهره مژور ظاهر شد. پرسید: «منظورت گوشت حیوانات

است؟»

- مسئله همین است که وقتی آن را می خورند، شبیه حیوان نیست.

- تو خودت کشتن و تکه تکه کردن حیوان...؟

- نه، فقط در پایان کار آن را دیدم. آنچه می خورند، شبیه غذای

آماده بود. بویش هم مثل غذای آماده بود. فکر می کنم مزه اش هم...

مژور با حالت تهوع گفت: «اما به هر حال قبل از آن، روی زمین

می چریده اند و بعد هم کشته شده اند. فکر می کنم همین باعث شده که ما

به ساخت و تولید غذاهای مصنوعی با مزه حیوانات مشغول شویم.

ترجیح می دهم حرفهای دیگر را باور نکنم.»

- ترجیح تو هیچ اهمیتی ندارد.

مژور گفت: «گوش کن. برایم تفاوتی نمی‌کند که از چه چیز می‌چرند. اگر آنها یک بار غذای مصنوعی واقعی بخورند، دیگر محال است به چریدن فکر کنند. منظورم آ-آ-آ نیست، بلکه تولیدات جدید با ادویه و چاشنیهای مناسب را می‌گویم. اگر آنها تولیدات مرا می‌خورند...»

ماینور با شادی پرسید: «راستی می‌خواهی در مسابقه بزرگ شرکت کنی؟»

چاوکر مژور قدری فکر کرد و گفت: «بله، شرکت می‌کنم. حتی اگر در ظاهر برنده نشوم، در باطن پیروز شده‌ام. این برنامه کامپیوتری کاملاً متفاوت است. اصلاً هیچ شباهتی به آنچه تا حالا دیده‌ام، ندارد. همه آن...»

ناگهان بر هیجانش غلبه کرد و گفت: «ماینور! امیدوارم از اینکه نمی‌توانم چیزی درباره جزئیات بگویم، ناراحت نشوی. تا حالا به هیچ کس نگفته‌ام.»

ماینور شانه بالا انداخت.

- گفتن آن کار احمقانه‌ای است. اگر برنامه کامپیوتریت خوب باشد، می‌توانی ثروتمند شوی. پدر بزرگ توماس را ببین. او سی و پنج سال پیش ادویه «آواز راهرو» را ساخت و هنوز ترکیب شیمیایی آن را افشا نکرده.

- بله، ولی همه حدس می‌زنند که او چطور آن را به دست آورده. به نظر من...

و به جای گفتن مطلب مورد نظرش، فقط سری تکان داد. چاوکر ماینور گفت: «علت اینکه پرسیدم آیا در مسابقه شرکت می‌کنی، این بود که...»

- چه؟

- به این فکر می‌کردم که خودم هم وارد مسابقه بشوم.

- تو؟ ولی تو هنوز خیلی جوانی.

- بیست و دو ساله‌ام. آیا ناراحت می‌شوی؟
 - ماینور! اطلاعات تو کافی نیست. آیا تا حالا با کامپیوتر کار کرده‌ای؟
 - مگر فرقی می‌کند؟ کامپیوتر مهم نیست.
 - چه؟ پس چه چیزی مهم است؟
 - قدرت چشایی.
 - «تجزیه و ترکیب و چشیدن!» همه ما این شعر را بلدیم ولی باور نمی‌کنیم.

- مژور! من کاملاً جدی صحبت می‌کنم. کامپیوتر فقط برای شروع کار خوب است، مگر نه؟ از هر جا که شروع کنی، همه چیز به زبان ختم می‌شود.

- و البته یک استاد چشایی مثل برادر من، از عهده این کار برمی‌آید!
 - گرچه استاد نیستم ولی چیزهایی می‌دانم. یک سال دوری از خانه باعث شد که ارزش غذا و چاشنی خوب را بفهمم و بدانم که چگونه از آن استفاده کنم. بین مژور! تنها چیزی که من دارم، زبانم است و می‌خواهم پولی را که پدر و مادر برایم خرج کرده‌اند، پس بدهم. آیا تو به شرکت من در مسابقه اعتراضی داری؟ آیا از این رقابت می‌ترسی؟

مژور در خود فرو رفت. او بلندقدتر و چاقتر از ماینور بود و حالت چهره‌اش دوستانه نبود. بالاخره گفت: «من از هیچ رقابتی نمی‌ترسم. اگر دلت می‌خواهد وارد مسابقه شوی، وارد شو. ولی وقتی خجالت زده شدی و آبرویت رفت، با چشمان گریان سراغ من نیا. در ضمن، باید بگویم که پدر احتمالاً از این کارت خوشش نمی‌آید.»

چاوکر ماینور گفت: «لزومی ندارد که همه در اولین مسابقه برنده شوند. همان طور که گفتم، حتی اگر الان پیروز نشوم، بالاخره یک روز برنده می‌شوم.»

سپس برگشت و از اتاق بیرون رفت.

۵

به مرور همه چیز آرام شد. همه به اندازه کافی راجع به دنیاهای دیگر شنیده بودند. ماینور برای پنجاهمین بار حیواناتی را که دیده بود، تشریح کرد و برای صدمین بار تماشای کشته شدن آنها را تکذیب کرد. او با کلمات تصویری ترسیم کرد تا اثر حرکت نور خورشید را بر مزارع و ساختمانها و زنان و مردان نمایش دهد. همچنین برای دویستمین بار گفت که بین نور خورشید در اتاق مشاهداتی گمر با نور واقعی خورشید در دنیاهای دیگر فرق زیادی است. دیگر دلش برای آنکه در راهروها جلوش را بگیرند، تنگ شده بود. از شهرت بدش نمی آمد. رو به مادرش کرد و گفت: «مادر! چه شده؟ امروز اصلاً نخندیده اید.»

مادرش به او نگریست و متفکرانه گفت: «دیدن جروبخت پسرهای ناراحت می کند.»

چاوکر ماینور برخاست و به سمت دریچه هوا رفت و گفت: «آه، مادر!»

آن روز، «روز گل یاسمین» بود و از این بو لذت می برد. ناخودآگاه اندیشید که چگونه می تواند آن را بهبود دهد. این بو خیلی ضعیف بود، زیرا همه می دانستند که بوهای قوی چشایی و قدرت تشخیص زبان را کم می کند. بالاخره گفت: «مادر! حضور در مسابقه کار اشتباهی نیست. این حق طبیعی و قانونی تمام افرادی است که بیش از بیست و دو سال دارند.» - اما رقابت با برادرت اصلاً کار خوبی نیست.

- چرا؟ من با همه رقابت می کنم، با او هم همین طور. رقابت ما مسئله کوچکی است. چرا نمی گوید او با من رقابت می کند؟
- چون سه سال از تو بزرگتر است.

- و شاید به همین دلیل برنده شود. او کامپیوتر دارد. آیا مژور از شما خواسته تا مرا از مسابقه منصرف کنید؟

نه، نخواسته. دربارهٔ برادرت این طور فکر نکن.

چاوکر ماینور گفت: «پس لابد با شما صحبت کرده و غیر مستقیم شما را وادار به گفتن این مطلب کرده. آن هم به این دلیل که برخلاف تصور شما من در مسابقهٔ ورودی موفق شده‌ام.»

ناگهان چاوکر مژور از کنار در گفت: «در مسابقهٔ ورودی همه موفق می‌شوند.»

ماینور برگشت و گفت: «پس چرا ناراحت شدی؟ تازه، چرا صد نفر دیگر موفق نشدند؟»

مژور گفت: «گزینه‌ش توسط داورهای عادی، افتخار بزرگی نیست. صبر کن تا با هیئت مدیرهٔ داوران روبه‌رو شوی.»

مژور! از آنجایی که خودت هم توسط همین داورها برگزیده شده‌ای، عاقلانه نیست که آنها را دست کم‌گیری و تحقیر کنی...

خانم چاوکر به تندی گفت: «بچه‌ها، بس کنید! باید به یاد داشته باشید که انتخاب دو فرزند از یک خانواده، امری عادی نیست.»

هیچ یک از دو برادر حاضر نشد سکوتی را که مادر حاکم کرده بود، بشکند.

باگذشت روزها، چاوکر ماینور بیش از گذشته درگیر تهیهٔ چاشنی غذایی شد که با توجه به تجربهٔ خودش و دیگران، مطمئن بود تا آن موقع هیچ یک از ساکنان گمر آن را نچشیده‌اند. او به دیدن مرکز تولید کپکها رفت. مرکزی که در آن کپکها را در محیطی مناسب و با سرعتی زیاد پرورش می‌دادند. این مواد به ۳۶ دستهٔ اصلی با گونه‌های متفاوت تقسیم می‌شدند. پدر بزرگ توماس ادعا می‌کرد که با چشیدن کپکها حتی می‌تواند محل کشت آنها را هم تشخیص دهد.

گرچه ماینور ادعای برابری با پدر بزرگش را نداشت، اما همه چیز را چشید و آزمایش کرد تا بالاخره نمونهٔ لازم برای ساخت ترکیب مورد نظرش را یافت. یک بار پدر بزرگ توماس گفته بود که استادان چشایی

می توانند مزه حاصل از ترکیب مواد را در ذهنشان تصور کنند.
 او فضایی هم در آشپزخانه اجاره کرد و اندیشید که این هم هزینه اضافه دیگری به پدر تحمیل می کند. ولی چاوکر مژور فضای بزرگتری را اجاره کرده بود. البته ماینور نیازی هم به فضای بیشتر نداشت، زیرا از کامپیوتر استفاده نمی کرد. بقیه لوازم آشپزخانه مانند آسیابها، لوازم گرمایی و خنک کننده و غیره نیز به جای اندکی نیاز داشتند. در ضمن می دانست چگونه بوها را خشتی کند. همه اهالی گمر داستانهای وحشتناکی راجع به تقلب با استفاده از بوها و کشف ماهیت چاشنیها قبل از ارائه به هیئت داوران شنیده بودند. دزدیدن تولید دیگران کار خوبی نبود، اما اتفاق افتاده بود و تعقیب قانونی هم نداشت.

چراغ ارتباط با رمز شناخته شده ای روشن شد. الدر چاوکر بود. چاوکر ماینور احساس دوران کودکیش را به هنگام ناخنک زدن به غذاهای مهمانان به یاد آورد و گفت: «الان می آیم پدر!»

سپس با سرعت بوگیر را روشن کرد، پرده را کشید، مواد روی میز را داخل قوطیها ریخت، بیرون آمد و در را پشت سرش بست. و به شوخی گفت: «پدر! متأسفم، ولی قدرت چشایی و بویایی شما خطرناک است.»
 الدر بویی کشید و گفت: «می فهمم. اما اخیراً خیلی کم به خانه می آیی. انگار که دوباره به فضا رفته ای. مجبور شدم برای صحبت با تو به اینجا بیایم.»

- مسئله ای نیست، می توانیم به تالار برویم.
 تالار دور نبود و خوشبختانه خالی بود. نگاههای تند الدر به اطراف، ارزش خالی بودن آنجا را به ماینور نشان داد. می دانست که باید به یک سخنرانی گوش دهد. بالاخره الدر گفت: «ماینور! تو پسر منی و من هم وظیفه ام را نسبت به تو انجام می دهم. البته وظیفه من بیشتر از این نیست که هزینه شروع مناسب زندگی مستقل تو را پردازم. البته مسئله سرزنش هم جای خود را دارد.»

چاوکر سرش را پایین انداخت. او و برادرش جزء سی نفری بودند که برای مسابقه نهایی هفته بعد انتخاب شده بودند و براساس شایعات غیررسمی، امتیاز ماینور از مژور بیشتر بود. ماینور گفت: «پدرا! می‌خواهید به خاطر برادرم، نهایت تلاشم را نکنم؟»

تحریر و سردرگمی در چشمان الدر چاوکر ظاهر شد. ماینور فوراً ساکت شد. مسلماً حرف ناشایستی زده بود.

- من نمی‌خواهم تلاشت را کم کنی، بلکه می‌خواهم بیشتر بکوشی. به برخورد ناشایستی که هفته پیش با استانس مژور داشتی فکر کن.

چاوکر ماینور مدتی نتوانست چیزی را به یاد آورد. او هیچ کاری به کار استانس مژور که زنی جوان و احمق بود و حتی به درد صحبت هم نمی‌خورد، نداشت.

- استانس مژور؟ برخورد ناشایست؟

- نگو که چیزهایی را که به او گفته‌ای فراموش کرده‌ای. صحبت‌هایت را به پدر و مادرش گفته و حالا همه جا پخش شده. ماینورا! تو چرا بی دلیل به رسوم گمر حمله کردی؟

- چنین کاری نکرده‌ام. او درباره سفرم پرسید و من هم همان چیزی را که برای سیصد نفر دیگر تعریف کرده بودم، به او گفتم.
- به او نگفتی که باید به زنها اجازه دهند که به سفر بروند؟

- آه!

- بله، آه!

- اما پدرا! من به او گفتم که اگر خودش به سفر برود، دیگر احتیاجی به پرسیدن این سؤالات نیست. وقتی هم که تظاهر کرد از حرفم وحشت زده شده، گفتم که به نظر من مردم گمر هر چه بیشتر دنیاها را دیگر را ببینند، بهتر است. پدرا! به نظر من اجتماع ما خیلی بسته است. من تنها کسی نیستم که چنین نظری دارد.

- بله، این جمله را از تندروها هم شنیده‌ام، ولی نه از مردم این بخش و

اعضای خانواده‌ام. ما جامعه‌ای قدیمی‌تر و مناسب‌تر از بقیه دنیاهایم و مشکلات آنها را هم نداریم. آیا مرتکب جرم و جنایت می‌شویم؟ آیا رشوه می‌گیریم؟

- اما پدر! این به قیمت سکون و زندگی مرگبار است. ما همگی محدود و بسته فکر و زندگی می‌کنیم.

- دنیاها را دیگر چه می‌توانند به ما بیاموزند؟ مگر خودت از برگشتن به راهروهای روشن گمر خوشحال نبودی؟

- بله، ولی من بد عادت شده‌ام. چیزهای زیادی در دنیاها را دیگر وجود داشت که دلم می‌خواست به آنها عادت کنم و آنها را بشناسم. - و آنها چیستند؟

ماینور برخورد مسلط شد و بعد از مکثی گفت: «بحث چه سودی دارد؟ برای اثبات برتری یک یا چند واقعیت دنیاها را دیگر، باید مدرک معتبری نشانان دهم. پس صحبت درباره این مسئله بیهوده است.»

- تو تا الان هم خیلی حرفهای بیهوده و اضافی زده‌ای. این حرفها نه تنها سودی برای نداشته، بلکه مضر هم بوده. ماینور! اگر بعد از سفر هم احترامی برای من قائل و یا اگر پرداخت هزینه‌ها برای موفقیت اهمیتی دارد، باید از این به بعد دهانت را ببندی. فکر نکن اگر آبروی ما را بریزی، تو را از گمر اخراج نمی‌کنم. در آن صورت می‌توانی تا ابد به سفرهای بزرگ بروی و پسر من هم نباشی.

چاکو ماینور به آرامی گفت: «بسیار خوب. از این به بعد تا وقتی مدرک نداشته باشم، چیزی نخواهم گفت.»

الدر گفت: «و چون مدرکی هم نخواهی داشت، پابندی تو به قولت مرا راضی نگه می‌دارد.»

۷

مسابقات نهایی سالانه، بزرگترین و هیجان‌انگیزترین واقعه هر سال

بود. هر سی غذا با دقت زیادی تهیه شده بود. هر سی داور با فاصله‌هایی مناسب که برای استراحت زبانشان لازم بود، تمام غذاها را می‌چشیدند و این کار یکت روز طول می‌کشید.

مردم گمر می‌دانستند و اعتراف می‌کردند که از صد غذای برگزیده در طول تاریخ گمر، تعدادی به فهرست بزرگ غذا وارد نشده‌اند. بعضی فراموش شده و بعضی هم عادی بودند. در عین حال، حداقل دو نوع از غذاهای برگزیده گمر که دو دهه پرفروش محسوب می‌شد و در تمام مسابقه‌ها برنده شده بود، هنوز هم مورد علاقه مردم بود. چاشنی «بنفشه سیاه» که ترکیبی از شکلات گرم و شکوفه گیلاس بود، حتی به مسابقه نهایی راه نیافته بود.

چاوکر ماینور هیچ تردیدی در مورد نتیجه نهایی نداشت. چنان به خودش اطمینان داشت که حوصله‌اش سر رفت. داوران را که گه‌گاه اندکی از هر غذا را می‌چشیدند، تماشا کرد. با هر چشیدن، حالت چهره و چشم داور تغییر می‌کرد. هیچ داوری نمی‌توانست از بروز احساساتش جلوگیری کند. در نهایت، امتیازات در کامپیوتر کوچکی به سرعت ثبت می‌شد.

چاوکر ماینور اندیشید که آیا داوران هنگام خوردن و چشیدن غذاها، می‌توانند احساسشان را پنهان نگه دارند یا خیر. در هفته اخیر ترکیبی را که خلق کرده بود، بهبود داد. تا جایی که چنان عالی شد که دیگر امکان بهتر شدن نداشت...

چاوکر مژور در گوش ماینور گفت: «امتیازهایت را می‌شماری؟» ماینور به سرعت برگشت و مژور را که لباس زیبایی به تن داشت، دید و گفت: «هی، برادر! امیدوارم موفق باشی. راست می‌گویم. دلم می‌خواهد بالاترین مقام را به دست آوری.»

- مقام دومی، مگر نه؟ درست بعد از تو؟
- اگر برنده شوم، مقام دومی را قبول نمی‌کنی؟

- شانس بُرد نداری. تحقیق کرده‌ام. ترکیب و مواد غذایی تو را می‌دانم...

- بهتر نبود به جای کار آگاهی و تحقیق، کمی وقت صرف بهبود مزهٔ غذایت می‌کردی؟

- نگران من نباش. چون خیلی زود فهمیدم که با موادی که به کار برده‌ای، نمی‌توانی چیز با ارزشی تولید کنی.
- لابد این را با کامپیوترت بررسی کردی؟
- بله.

- پس چرا توانستم به مسابقهٔ نهایی وارد شوم؟ شاید از تمام مواد مورد استفادهٔ من خبر نداری. بین مژور! حتی ترکیبات حاصل از تعداد اندکی مادهٔ اولیه با توجه به مقدار و ترتیب و نحوهٔ پختن و سرد کردن آنها و غیره، رقمی نجومی می‌شود و...

- ماینور! لازم نیست برای من سخنرانی کنی.
- پس خودت می‌دانی که هیچ کامپیوتری نمی‌تواند کار زبان را انجام دهد. می‌توان مقدار ناچیزی از نوعی ادویه را به غذا اضافه کرد. مقداری که برای زبان تشخیص ناپذیر باشد با وجود این، همین مقدار ناچیز می‌تواند تغییر زیادی در طعم ترکیبات پدید بیاورد.
- هی! در دنیاهاى دیگر این را یاد گرفته‌ای؟
چاوکر ماینور گفت: «خودم این نکته را فهمیده‌ام».
و برای جلوگیری از ادامه بحث، از آنجا دور شد.

۸

تردیدى نبود که آن سال هم مانند سالهای گذشته پدر بزرگ توماس ریاست هیئت داوران را برعهده خواهد گرفت. او به داوران که به ترتیب مهارت، پشت میز نشسته بودند، نگرست. اطلاعات به کامپیوتر داده شده و نتیجهٔ نهایی آماده بود. سکوت بر سالن حکمفرما بود. شرکت کنندگان

و دوستان و خانواده‌هایشان منتظر لحظهٔ اعلام نتیجه بودند تا اگر در مسابقه برنده نشدند، حداقل بتوانند غذاها را بپخشند. بقیهٔ جمعیت گمر هم توسط ویدیوی سه بعدی همه چیز را تماشا می‌کردند. سپس تا یک هفته جشنی برپا می‌شد و همه می‌توانستند هر چه می‌خواهند بخورند و بپخشند و نظرشان را اعلام کنند. اما به هر حال، نتیجهٔ مسابقه تغییر نمی‌کرد.

توماس گفت: «به یاد ندارم که تا به حال کامپیوتر به این سرعت نتیجه را محاسبه کرده و داوران با چنین اتفاق نظری رأی داده باشند.»

داوران لبخندی زدند و سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. چاوکر ماینور اندیشید: «آنها درست‌کارند و خودشان را تسلیم پدر بزرگ نکرده‌اند.»

توماس گفت: «با افتخار باید بگویم که امسال غذایی وسوسه‌انگیز، دلپذیر و خوشمزه چشیده‌ام که در طول سالیان کارم در این سمت، بی‌نظیر بوده. این غذا بهترین است. فکر نمی‌کنم کسی بتواند چیزی بهتر از این تهیه کند.»

سپس کارت چاپی کامپیوتری را بالا نگه داشت و گفت: «برنده به اتفاق آراء، یک نفر است و از کامپیوتر برای تعیین مقامهای بعدی استفاده شده است و برنده...»

برای تأثیر بیشتر کلامش، چند لحظه مکث کرد و بعد حرفش ادامه داد.

...چاوکر ماینور برای غذای «قلهٔ کوه». مرد جوان! بفرمایید.

چاوکر ماینور به سمت روبان و نشان افتخار، پول، دست دادن و شادی رفت و بقیهٔ رقبایان نیز رتبه‌شان را دریافت کردند. چاوکر مژور پنجم شده بود.

- خوب، چاوکر ماینور! روز بزرگی برای تو و ما بود. خیلی کنجکاویم. من تمام مواد را شناختم، اما هیچ راهی برای تشخیص ترکیب آنها به ذهنم نرسید. مایلی رازت را به من بگویی؟ البته اگر درخواستم را رد کنی، اصلاً ناراحت نمی‌شوم. ولی دستیابی به چنین مقامی آن هم در جوانی...
 - پدر بزرگ! رازم را به شما می‌گویم. قصد داشتم این مسئله را برای همه بگویم. به پدرم قول داده بودم تا مدرکی نداشته باشم، حرفی نزنم. شما هم مدرک کافی در اختیارم قرار دادید!
 توماس با سردرگمی پرسید: «چه مدرکی؟»

- راستش را بخواهید، وقتی در کپر بودم، فکر ساخت این غذا به ذهنم خطور کرد. به همین دلیل اسم آن را «قله کوه» گذاشتم. من از مواد عادی استفاده کردم و به غیر از یکی، همگی به خوبی ترکیب شده بودند. لابد مزه «تند باغچه‌ای» را شناختید، مگر نه؟

- بله، ولی تغییر مهمی در آن به وجود آمده بود. دنیاهاى دیگر چه نقشی در تهیه این غذا و چاشنی داشته‌اند؟

- ولی چاشنی «تند باغچه‌ای» نبود. این ماده اصلاً شیمیایی نبود. من به جای چاشنی «تند باغچه‌ای»، از ترکیبی استفاده کردم که ماهیتش را کاملاً نمی‌شناسم.

توماس با اخم پرسید: «یعنی دوباره نمی‌توانی این غذا را با همین طعم درست کنی؟»

- پدر بزرگ! مطمئن باشید که می‌توانم آن را تهیه کنم. اما منظورم سیر بود.

- این اسم عامیانه چاشنی «تند کوهی» است.
 - اما منظورم چاشنی «تند کوهی» نبود. ترکیب شیمیایی آن شناخته شده. منظورم چیزی است که می‌کارند.

پدر بزرگ توماس با چشم و دهان باز به او زل زد. چاوکر ماینور با دلگرمی گفت: «هیچ ترکیب شیمیایی‌ای نمی‌تواند خاصیت و ماهیت

تولیدات کشاورزی را داشته باشد. اهالی سیاره کپر چیزی پرورش داده اند که در غذاهای شیمیایی هم استفاده می شود. آنها به شکلی غلط و بدون توجه به اهمیتش از آن استفاده می کنند. اما من فوراً فهمیدم که اهالی گمر می توانند به نحو احسن از آن استفاده کنند. به همین دلیل چند تا از آن را با خودم آوردم. شما گفتید که این بهترین مزه ای است که تا حالا چشیده اید و همین بهترین دلیل برای لزوم گسترش جامعه بسته ماست، پس...»

اما وقتی حالت توماس را دید، با شگفتی و نگرانی ساکت شد. توماس به سرعت عقب عقب رفت و با صدای بریده بریده ای گفت: «گیاه... از کثافت... من گیاه خوردم...»

پدر بزرگ همیشه به خاطر اینکه حتی در دوران کودکی هم دچار تهوع نشده بود، به خود می بالید. از این گذشته، هیچ کس تا آن موقع در سالن داوری استفراغ نکرده بود. پدر بزرگ هم آن افتخار را از دست داد و هم این حریم را شکست.

۱۰

هنوز حال چاوکر ماینور خوب نشده بود. هرگز هم خوب نمی شد. پدرش از کلمه تبعید استفاده کرده بود، پس بایستی تبعید می شد. دیگر هرگز به آنجا بر نمی گشت. پدر برای بدرقه اش نیامده بود، مژور هم همین طور. مهم نبود. چاوکر ماینور قسم خورده بود که روی پای خودش بایستد، حتی اگر مجبور باشد در کپر آشپز شود. اما مادر آمده بود، زیرا تنها کسی بود که جرئت داشت به بدرقه پسرش برود. مادر می لرزید و چهره اش پر از اندوه بود. چاوکر ماینور بایستی کارش را توجیه می کرد. از این رو با ناراحتی و اندوه گفت: «مادر! اصلاً منصفانه نیست! این بهترین غذایی بود که تا به حال در گمر ساخته شده است، پدر بزرگ هم اعتراف کرد. استفاده از گیاه، دلیل بدی غذا نبود، بلکه نشان می داد که

چقدر خوب و مفید است. می‌فهمید؟ ...باید سوار سفینه شوم. فقط بگویید که منظورم را می‌فهمید. آیا می‌فهمید که ما باید به جامعه‌ای باز تبدیل شویم و همزمان با آموزش دیگران، چیزهایی هم از آنها یاد بگیریم؛ وگرنه دچار رکود و سکون و عقب افتادگی خواهیم شد؟»

سکو او را به سمت در ورودی بالا برد. مادر با اندوه او را تماشا کرد، گویی می‌دانست که دیگر نمی‌تواند فرزندش را ببیند. ماینور بر روی میله‌ها خم شد و گفت: «مادر! مگر من چه گناهی کرده‌ام؟»

مادر با صدای ضعیفی گفت: «مگر نمی‌دانی؟ در کتاب نوشته شده کاری که کردی...»

صدای باز شدن در سفینه، دو کلمه آخر مادر را محو کرد. چاوکر ماینور وارد سفینه شد و برای همیشه گمر را ترک کرد.



www.ET-Library.blog.ir

ET-LIBRARY.

blog.ir

we are waiting for your next VISIT!